

مجموعه داستان

غروب تیره

نادره زبیری

اجرای صوتی: نسیم

غروب تیره

نادر هژبری



نشر آوای بوف ۱۴۰۱

© AVAYE BUF - 2022



avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

Ghorub e Tire

غروب تیره

Nader Hozhabri

نادر هژبری

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

طرح جلد : حوریه قره داغی

انتشارات : آواي بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-30-7

©2022 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : غروب تیره

عنوان و نام پدیدآور : غروب تیره [کتاب] / نویسنده: نادر هژبری / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی ؛ طرح جلد حوریه قره‌داغی..

مشخصات نشر : ، 2022. دانمارک: نشر آوای بوف

مشخصات ظاهری : ۱۱۲ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۴۲۹۵-۳۰-۷

موضوع : مجموعه داستان کوتاه / متن فارسی

رده بندی کنگره : 87-94295-30-1

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: 978-87-94295-30-7

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۱۲	 محبوبه
۲۵	 رحمت و خاور سلطان
۵۲	 پریناز
۷۶	 بازگشت
۷۹	 یک گرد همایی عصر جمعه: نقش دولت
۹۳	 گردهمایی عصر جمعه: انتخابات و رای
۱۰۶	 یک گردهمایی عصر جمعه- نو افلاطونیان

محبوبه

با آنکه نزدیک غروب بود اما هنوز هوا گرم و نفس گیر بود. آلودگی هوا و شدت ریزگردها چنان بالا بود که به سالمندان و بیماران قلبی و ریوی توصیه شده بود که امروز از منازل خود خارج نشوند. حتی در خانه هاشان هم از بازکردن پنجره ها خودداری کنند. احمد موتور سیکلتش را در زیر درخت چنار کنار دکان خواروبار فروشی حاج اصغر پارک کرد و وارد مغازه شد. شب پیش محبوبه، همسرش از او خواسته بود که قبل از آنکه به خانه بیاید، سر راه کمی قند، چای و زردچوبه بخرد. محبوبه آبستن بود و خارج شدن از خانه در این ماه های پایانی بارداری برایش سخت شده بود.

احمد در چاپخانه معتمدی در نزدیکی میدان نقش جهان کار می کرد. بیست سال پیش، وقتی شانزده ساله بود به عنوان پادو و کارگر ساده توسط آقای معتمدی، صاحب چاپخانه استخدام شد. بخاطر تنگدستی خانواده اش، تا سیکل دبیرستان بیشتر درس نخوانده بود. در این بیست سال، به همه امور چاپخانه وارد شده بود و آقای معتمدی از کارش رضایت کامل داشت. در ده سال گذشته، کارش بیشتر بُرش و شیرازه بندی بود. چاپخانه زیاد بزرگی نبود و بغیر از احمد، تنها ۳ کارگر دیگر داشت. با آنکه آقای معتمدی با کارگرنش خوب رفتار میکرد ولی دستمزد ها نسبت به سابقه کار کارگرها چندان خوب نبود. آقای معتمدی همیشه از اینکه

وضع بازار نشرچندان خوب نیست شکایت داشت و آنرا دلیل موجهی برای زیاد نکردن دستمزدها میدانست. اما با اینحال، همیشه شب های عید نوروز پاداش و عیدی خوبی به آنها میداد و با این کار تا حدی رضایت خاطر کارگزاران را فراهم می کرد. او همیشه حقوق کارگزارانش را هر دو هفته یکبار، عصر پنجشنبه ها پرداخت میکرد.

وقتی احمد وارد مغازه حاج اصغر شد، دو تا مشتری از قبل آنجا بودند. یکی ملوک خانم، از همسایگانش بود که خانه اش چسبیده به خانه احمد بود و دیگری هوشنگ، پسر رحمان استوار بود که آنها هم چند خانه آنطرفتر زندگی میکردند. ملوک خانم رو به احمد کرد و بعد از سلام و احوالپرسی رو به حاج اصغر کرد و گفت " احمد آقا انشاءالله بزودی صاحب یه پسر تُپیل مُپیل میشه ". راستی احمد آقا اسمی برا پسرت در نظر گرفتی؟ محبوبه میگفت که اسمو شما انتخاب می کنید؟ احمد در حالیکه سعی میکرد لبخند بزند گفت " پسر یا دختر بودنش که دست خداست. اما تا بدنیایاد از پسر یا دختر بودنش که خبر نخواهیم داشت. هر وقت بدنیا اومد یه اسمی براش انتخاب می کنیم ". ملوک خانم در حالیکه کیف پولشو باز میکرد تا پول خرید خود را پرداخت کند با لحنی آتورितه دار گفت " پسره. اینو قول میدم. به محبوبه هم گفتم. بچتون پسره ". بعد از اینکه ملوک خانم مغازه را ترک کرد نوبت به احمد رسید. احمد رو کرد به حاج اصغر و گفت " حاجی، یه کیلو قند، صد گرم چای لطف کنید. " بعد گفت " یه قلم جنس دیگه هم بود که یادم رفته. یعد از چند لحظه دوباره گفت " یادم اومد. زرد چوبه ".

حاجی پرسید " چقدر؟ ". احمد جواب داد " پنجاه گرم فکر کنم کافیه ".

حاجی قند، چای و زردچوبه را جدا جدا وزن کرد و هر کدام را در پاکتی قهوه ای روشن گذاشت و به دست احمد داد. احمد پرسید " حاجی! چند میشه؟ " حاجی با حرکت انگشت های دست راست و چپش، چند لحظه ای زیر لبی حسابی کرد و جواب داد " چهار هزار

تومن قند، سه هزار و چهار صد تومن چای و زردچوبه هم میشه چهار صد تومن. جمعش میشه هفت هزار و هشتصد تومن".

احمد پول هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و شروع به شمردن کرد. پول کافی نداشت. رو به حاجی کرد و گفت "میشه چای رو پنجاه گرم بکنید و زردچوبه رو بیست گرم؟". حاجی که احمد را می شناخت و متوجه شد که کسری وجه داره با خوشرویی گفت "احمد آقا، مساله ای نیست. میتونم کمشون کنم ولی اشکالی نداره. ببرشون. بقیه اش رو میتونی دفعه بعد پرداخت کنی". احمد که از خجالت آب شده بود با تکان دادن سر تشکر کرد و در حالیکه دست راستش را با چهار هزار تومان پول بسوی به حاجی دراز میکرد گفت "حاجی، دو روز دیگه خدمت میرسم." و از مغازه خارج شد.

پاکتها را در خورجین پشت موتور گذاشت و سوار موتور شد.

کمتر از چند صد متر مانده به خانه، موتور سیکلت شروع به پت پت کردن کرد و سپس خاموش شد. احمد سعی کرد که با هندل زدن آنرا دوباره روشن کند ولی اثری نکرد. در باک را باز کرد و سعی کرد داخل آنرا ببیند که آیا بنزین دارد یا نه ولی بخاطر تاریکی هوا، امکان دیدن داخل باک نبود. تکه چوبی که را که کنار کوچه بود برداشت و داخل باک کرد و تلاش کرد تا آنرا به ته باک برساند. بعد از چند لحظه تلاش، موفق شد و بعد از آنکه آنرا از باک خارج کرد و بررسی کرد متوجه شد که ظاهراً حتی یک قطره بنزین هم در باک نیست. پیاده در حالیکه موتور سیکلت را یدک می کشید بسمت خانه رهسپار شد.

موتور را جلوی خانه پارک کرد، دسته کلیدش را از جیب شلوارش بیرون کشید و درب خانه را باز کرد تا موتورش را برای پارک کردن بداخل حیات کوچکشان هل دهد. وقتی وارد اتاق شد، محبوبه کنار اجاق کوچکی در گوشه اتاق که آشپزخانه محسوب می شد ایستاده بود و مشغول پخت و پز بود. با باز شدن در، رویش را بسوی احمد گرداند و سلام کرد. قبل از آنکه

احمد جوابی بدهد پرسید که آیا قند و چای خریده است یا نه. احمد گفت "سلام، و بعله، خریدم." بعد با مکثی کوتاه ادامه داد "پول کم آوردم. یه خردشو نسبه گذاشتم. پنج شنبه بقیه اش را می پردازم."

محبوبه گفت "اشکالی نداره، بعدا بقیه اش رو بش بده. حاجی آدم خوبیه. ما رو میشناسه." احمد پاکت هارا روی طاقچه ای که در آشپزخانه بود گذاشت و بعد از اتاق خارج شد. کنار شیرآبی که در حیاط بود سرزانو چمباتمه زد و دست و صورتش را شست. وقتی به اتاق برگشت محبوبه با حوله کوچکی انتظارش را می کشید.

احمد پرسید "شام چی داریم؟". "پولو و کباب بادمجون" محبوبه پاسخ داد و سپس ادامه داد "پری خانوم، چند تا بادمجون برامون آورد. میگفت رفته بود بازار، بادمجون حراج کرده بودند. خیلی خریده بود."

احمد چیزی نگفت ولی از این بابت چندان خوشحال نبود. نمی خواست که همسایه ها بدانند که وضع مالیشان خوب نیست. این موضوع همیشه او را آزار میداد. دوست داشت که محبوبه مثل خیلی از زن های دیگر، احساس فقر و سرشکستگی نکند. او محبوبه را از صمیم قلب دوست داشت. این دومین باری بود که محبوبه حامله بود. بار اول، وقتی شش ماهه بود زمین خورد و دچار خونریزی شدید شد. پیش از آنکه بتواند او را به بیمارستان برساند، سقط جنین کرد. این موضوع ماه ها باعث افسردگی روحی محبوبه شده بود. این بار بخاطر اینکه نمی خواست اتفاقی ناگوار برای محبوبه رخ بدهد، با محبوبه بسیار دست به عصا راه میرفت و از هر چه که می توانست باعث آزردهی روحیش بشود خودداری میکرد.

بعد از شام، محبوبه می خواست که ظرف هارا بشوید ولی احمد گفت که بهتر است استراحت کند و خودش ظرفهارا شست. محبوبه لیوانی چای برای احمد ریخت و در یک سینی فلزی که بخشی از جهیزیه اش بود با قندان پر از قند برای احمد آورد. بعد از نوشیدن نصف

لیوان چای، خیلی دلش هوای سیگار کرده بود ولی سیگار نداشت. چند هفته ای بود که سیگار را ترک کرده بود و انهم بدو دلیل. یکی اینکه نمی خواست محبوه در معرض دود سیگار قرار بگیرد، چون شنیده بود که دود سیگار برای زن حامله خوب نیست و دوم اینکه با آن مخارج کمرشکن و در آمد کم، توان خریدن سیگار را نداشت. سر کار اگر همکاری به او سیگاری تعارف میکرد قبول میکرد و می گفت که فکر نمی کند که کشیدن یک سیگار گاهگاهی دوباره او را به اعتیاد دچار کند. در آن مواقع، سیگار را با لذت فراوان دود میکرد.

وقت خواب از محبوه پرسید که آیا پولی در خانه موجود است یا نه. احمد عادت داشت هر بار که دستمزدش را دریافت میکرد یک چهارم آنرا به محبوه بدهد تا صرف مخارج خانه کند. محبوه جواب داد " پنج هزار و هفتصد تومن باقی مونده. توی قوطی پشت آینه ست." احمد گفت موقع آمدن بخانه بتزین تمام کرده است و احتیاج به بنزین دارد. سپس ادامه داد " پانصد تومان برای پنج لیتر باید کافی باشه."

خانه ای که در آن زندگی میکردند، خانه کوچک بود در یکی از محلات قدیمی و فقیر نشین اصفهان که ارثیه پدریش بود. این خانه بار سنگینی را از دوش احمد برداشته بود چرا که اگر این خانه خشت و گلی را هم نداشت نه توان زن گرفتن داشت و نه اجاره کردن. خانه حیاط کوچکی داشت با ظاهری دو اتاقه. یکی که در آن زندگی میکردند و دیگری در واقع اتاق بسیار کوچکی بود که بیشتر به انبار شبیه بود تا به اتاق. محبوه تا این اواخر از آن بیشتر برای پخت و پز استفاده میکرد ولی در این چند ماه آخر، آشپزیش را در گوشه اتاقی که در آن زندگی میکردند انجام میداد. این برایش راحت تر بود.

کف اتاق با زیلویی برنگ سفید و آبی کمرنگی پوشیده شده بود. در قسمت بالای اتاق، قالیچه ای دو در سه پهن بود که آنهم از جهیزیه محبوه بود. در گوشه بالای سمت چپ اتاق، رختخواب جمع شده شان قرار داشت که با یک چادر بقچه ای پوشیده شده بود. احمد معمولاً

وقتی برای استراحت می نشست به آن تکیه میداد و پاهایش را دراز میکرد. در سمت راست اتاق بر روی طاقچه، تلویزیون بیست اینچی آنها قرار داشت که محبوبه با دستمال ترمه دوزی شده کوچکی آنرا تزیین کرده بود. کنار تلویزیون یک جلد قرآن و عکسی از پدر احمد، در یک قاب عکس کوچک به چشم میخورد.

محبوبه رختخواب را پهن کرد، بالش هارا مرتب نمود و خواست که از جایش برای خاموش کردن چراغ بلند شود که احمد از جایش برخاست و گفت "تو بخواب. من چراغ رو خاموش میکنم."

وقتی احمد به چاپخانه رسید جز مظفر، جوانی بیست ساله که مشغول تمیزکاری بود از بقیه کارکنان و آقای معتمدی خبری نبود. مظفر با چهره ای در هم گفت "احمد آقا سلام." سلام علیکم "احمد پاسخ داد و بعد بسوی اتاقی که در انتهای چاپخانه بود حرکت کرد و وارد اتاق شد. یکی از دستگاه های چاپ در این اتاق قرار داشت. احمد از گُمُدی که در گوشه اتاق قرار داشت بسته ای را خارج کرد و با چاقوی کوچکی که در جیب داشت مقوای دور بسته را درید و بسته ای کارت سفید با حاشیه های سبز و صورتی ۱۲ در ۲۰ سانتیمتری را خارج کرد و در داخل ماشین جا داد. او بنا بود که صد کارت عروسی برای یکی از مشتریان چاپ کند. روز قبل، محمود، کارمند گرافیک چاپخانه که چهل و پنج ساله بود طراحی کارت ها را تمام کرده بود و آنرا روی دستگاه کنترل کامپیوتری دستگاه چاپ سوار کرده بود. احمد دستگاه را روشن کرد و چندین تکمه را روی دستگاه فشار داد و دستگاه چاپ کمی صدا کرد که علامت خوبی از دید احمد بود. احمد دستگاه را برای چند دقیقه ای روشن گذاشت تا بخوبی گرم شود و بعد تکمه دیگری که برای چاپ بود فشار داد و دستگاه با نوری نسبتا شدید شروع بکار کرد و اولین کارت از آن خارج شد. احمد کارت را برداشت و با وسواس زیاد آنرا از هر زاویه ای بررسی کرد. همه چیز خوب بود. بعد از اینکه از کیفیت کارت و دستگاه اطمینان پیدا کرد تکمه دیگری را فشار داد و دستگاه دوباره شروع بکار کردن کرد. احمد اتاق

را ترک کرد و دوباره بداخل سالن اصلی چاپخانه وارد شد. در این مدت، بقیه کارگران رسیده بودند. بعد از چند دقیقه ای، در سالن باز شد و آقای معتمدی وارد چاپخانه شد. همه از دور میزی که نشسته بودند به احترام بلند شدند و دستجمعی سلام کردند. آقای معتمدی با خوشرویی و با صدای بلند به همه صبح بخیر گفت و وارد دفترش که در قسمت بالای سالن بود شد.

ساعت چند دقیقه به ده و نیم صبح بود که احمد در دفتر آقای معتمدی را زد و منتظر شد تا اجازه ورود بگیرد. بعد از اینکه صدای آقای معتمدی را شنید که گفت بیا تو، احمد داخل شد. آقای معتمدی پشت میزش نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه بود. با وارد شدن احمد، سرش را از روی روزنامه بلند کرد و به احمد نگاه کرد و منتظر احمد شد که چه میخواهد. احمد با کمی شرمندگی گفت "حاج آقا، می خواستم اگه ممکنه ازتون تقاضای کمی پیش پرداخت کنم. کمی مشکل مالی برام پیش اومده". آقای معتمدی با کمی تاخیر پرسید که چه مقدار پول احتیاج دارد. احمد جوابداد سی هزار تومان کافی است. آقای معتمدی دوباره با کمی تاخیر گفت "احمد، این دومین باری است که این برج تقاضای پیش پرداخت میکنی. مشکل خاصی پیش آمده؟" احمد با خجالت گفت که انتظار بچه اولشان را دارند و مشغول آماده کردن وسایل بچه هستند و البته مخارج زایمان و غیره.

آقای معتمدی کشوی میزش را باز کرد و از داخل آن دفترچه چکی را در آورد و شروع بنوشتن چکی به مبلغ پنجاه هزار تومان کرد و بعد از امضا، بدست احمد داد. احمد نگاهی به چک کرد و رو به آقای معتمدی کرد و گفت "حاج آقا، سی هزار تومن تقاضا کردم". آقای معتمدی پاسخ داد "میدونم. بقیه اش شیرینی بچته". و دوباره گفت "احمد، چند ساله پیش من کار میکنی؟". احمد جواب داد که کمی بیشتر از ده سال است که پیش او کار میکند. آقای معتمدی دوباره از او پرسید که دستمزد ماهانه اش چقدر است؟ سیصد هزار

تومان هر دو هفته. آقای معتمدی کمی فکر کرد و بعد گفت " احمد، تو کارگر خوبی برای من بوده ای و هستی. از این هفته به بعد، دستمزدت سیصد و پنجاه هزار تومان خواهد بود". بعد با لبخندی ملایم نظر احمد را خواست. احمد که انتظار چنین چیزی را نداشت حس کرد که زبانش بند آمده است. در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود خم شد و دست آقای معتمدی را بوسید و از دفتر خارج شد.

ساعت چهار صبح بود که احمد با صدای محبوبه از خواب بیدار شد. محبوبه از احمد خواست که برود و ملوک خانم را بیاورد. احمد که هنوز نیمه خواب بود به زحمت چشم هایش را سعی میکرد باز نگه دارد پرسید، " چه شده؟ ". محبوبه گفت که درد زایمانش شروع شده و ملوک خانم قبلا بهش گفته که روز یا شب، هر وقت زایمانش شروع شد او را خبر کنند. محبوبه کسی را نداشت که در چنین مواقعی او را کمک کند. مادرش چند سال پیش مرده بود و برادرش هم هنوز در روستا زندگی میکرد.

احمد از داخل رختخواب خارج شد و با عجله لباس پوشید و از خانه خارج شد. کمتر از ده دقیقه بعد، ملوک خانم به همراه احمد وارد اتاق شد و بلافاصله کنار محبوبه نشست و از او پرسید که درد کی شروع شده و آیا درد خیلی شدید است یا نه؟ محبوبه پاسخ داد که نیم ساعت از شروع درد گذشته است و درد هنوز چندان زیاد نیست. ملوک خانم رو به احمد کرد و گفت " احمد آقا، انشاءالله تا قبل از صبح صاحب پسر میشی " و بعد از او خواست تا برود و کوکب خانم قابله را بیاورد. احمد جواب داد که او محل خانه قابله را نمی داند و این موقع شب هم که کسی بیدار نیست که آدرس بپرسد. ملوک خانم کمی فکر کرد و بعد گفت " احمد آقا، شما کنار محبوبه بمان. خودم میروم و او را می آورم " و بدون اینکه منتظر پاسخ احمد بماند از جایش بلند شد و به طرف در روانه شد. قبل اینکه از اتاق خارج شود دوباره گفت " نگران نباشید، زود بر میگردم ".

نزدیک به ساعت پنج بود که ملوک خانم با زن نسبتا مسن و جا افتاده ای وارد حیاط شدند. وقتی وارد اتاق شدند، ملوک خانم رو به احمد کرد و گفت "این هم کوکب خانم که پسر تو به دنیا می یاره". محبوبه در رختخواب دراز کشیده بود و از درد بخود می پیچید.

با وارد شدن ملوک خانم و قابله، ناله دردآلود محبوبه بلند تر شد. احمد رنگش پریده بود و نمی دانست چکار کند. کوکب که خودش را در چادر سیاهی پوشانده بود بقچه ی را که زیر بغل داشت کنار دیوار اتاق روی زیلو گذاشت و از احمد خواست که آب گرم کند و از اتاق خارج شود. کوکب خانم از ماما های قدیمی بود که با حضور شوهر موقع زایمان شدیداً مخالف بود و زایمان را کار زن میدانست و معتقد بود که مرد هیچ دخالتی در آن نمی بایست داشته باشد.

احمد بدون این که چیزی بگوید از اتاق خارج شد و در اتاق دیگر دیگچه متوسطی را که از آب شیر حوض پر کرده بود روی اجاق گذاشت تا آبر گرم کند.

احمد از ناله های دردآلوده محبوبه که هر لحظه بیشتر می شد نگران شده بود و هر چند که بار ها از دوستان و فامیل شنیده بود که زایمان امری کاملاً طبیعی است که زن ها با آن از بدو خلقت روبرو بوده اند، اما هنوز هر بار که صدای درد محبوبه بگوشش می خورد به خود می لرزید. دیگچه آب بقدر کافی داغ شده بود. احمد آنرا با کمک پارچه ای از روی گاز برداشت و به اتاق آورد. کوکب خانم لباس های زیر محبوبه را در آورده بود و ملحفه ای روی پاهایش کشیده بود. ملوک خانم کنار محبوبه نشسته بود و دست چپش را در دست گرفته بود و سعی میکرد او را آرام کند. کوکب خانم به احمد دستور داد تا مقداری آب سرد و همچنین لگنچه دیگری را به اتاق بیاورد. احمد بدون آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با لگنچه دیگری و پارچی آب سرد به اتاق بازگشت. درد محبوبه شدیدتر شده بود. ساعت نزدیک به ساعت شش و نیم صبح بود و احمد در اتاق دیگر نشسته و

سرش را میان دو دستش گرفته بود. ملوک خانوم از اتاق خارج شد و به سمت احمد آمد و در حالیکه سعی میکرد اضطرابش را پنهان کند گفت " احمد آقا، محبوبه دچار خونریزی شدید شده و حالش خوب نیست. باید ببریمش بیمارستان. عجله کن، ببین جعفر آقا، همسایمون حاضره با تاکسیش کمک کنه. احمد رنگش پرید. پاهایش می لرزید. نه قادر بود حرف بزند و نه پاهایش را حرکت دهد. ملوک متوجه شد که احمد حالت عادی ندارد و شوکه شده است با دو دست شانه های احمد را گرفت و تکان داد. احمد که انگار از خوابی طولانی بیدار شده است بهر زحمتی بود از جا بلند شد و از خانه خارج شد. حال محبوبه اصلا خوب نبود. خونریزش شدید و رنگش مثل گچ سفید شده بود و ار درد ناله میکرد. کوکب خانم که می دانست بچه در رحم تاب خورده است تلاش میکرد با مالش شکم محبوبه، موقعیت بچه داخل رحم را به حالت عادی در آورد. او به تجربه دیده بود که در شرایطی، این کار به بازگرداندن بچه در داخل رحم به موقعیت عادی اش کمک میکند و زایمان بطور طبیعی می تواند ادامه پیدا کند. اما همچنین اتفاق هم افتاده بود که گاهی بچه و همچنین مادر در حین زایمان غیر طبیعی از دست رفته باشند و شرایط وخیم محبوبه او را نگران کرده بود. تا چند ساعت پیش، ظاهرا همه چیز بر روال طبیعی اش پیش می رفت. نفس محبوبه غیر عادی شده بود. دیگر توانایی ناله را هم نداشت. ربع ساعتی شد که احمد بازگشت و گفت جعفر دم کوچه آماده است و بدون آنکه منتظر شود و محبوبه را از جایش بلند کرد و در حالیکه او را در بغل گرفته بود با کمک ملوک خانم از اتاق خارج کرد و بطرف در خانه راهی شد. ملوک در حالیکه سعی میکرد احمد را با یکدست در حمل محبوبه یاری دهد با دست دیگر در خانه را باز نگه داشت تا احمد خارج شود.

جعفر سر کوچه در حالیکه در تاکسی را باز نگهداشته بود منتظر آنان بود. احمد همراه با ملوک خانم محبوبه را در عقب تاکسی نشاند و هر دو، در دوطرفش نشستند. محبوبه نیمه

بیهوش بود. جعفر رو به احمد کرد و پرسید " احمد، بیمارستان سینا برمتون؟ " احمد جواب داد " نزدیکه؟ " جعفر گفت " از همه نزدیکتره ". احمد گفت " بریم سینا ".

نزدیک به ساعت هشت صبح بود که به بیمارستان خصوصی سینا در خیابان شمس آبادی رسیدند. جعفر تاکسی را نزدیک به در اورژانس پارک کرد و از تاکسی خارج شد و یک صندلی چرخدار را از اورژانس آورد و هر سه نفر محبوبه را که دیگر بیهوش شده بود داخل صندلی چرخدار قرار دادند و با عجله به داخل اورژانس بردند. پرستار مردی که آنجا بود با بیخیالی پرسید که بیماری مریض چیست؟ ملوک خانم گفت که مریض حامله است و مشکل زایمان برایش پیش آمده و دچار خونریزی شدید شده است. پرستار در جواب گفت که او را به کیوسک ببرند و با دست میزی را نشان داد. احمد که پریشانی اش کاملاً هویدا بود صندلی را به طرف میز هل داد. خانمی نسبتاً جوان با یونیفورمی آبی رنگ و با موی کاملاً پوشیده، طبق دستورات اسلامی، پشت میز نشسته بود. از اسم مریض و بیماریش پرسید. دوباره ملوک خانم همان مطالب قبلی را تکرار کرد. پرستار و یا کارمند بیمارستان رو به احمد کرد و پرسید نسبت او به بیمار چیست. ملوک در جواب گفت که شوهر اوست. کارمند با خونسردی گفت قبل از اینکه بیمار پذیرفته شود چهارصد و پنجاه هزار تومان اول باید به صندوق پرداخته شود. احمد گفت " خانم، زن من در حال مرگه. داره میمیره. جوشو نجات بدید. دستم بدامنتون. ترا به همه اماما و پیغمبرا، جوشو نجات بدید. داره میمیره. من تا عصر هزینه اش را میدم. نجاتش بدید ". کارمند دوباره با همان بی اعتنایی گذشته پاسخ داد " از دست من کاری ساخته نیست. تا هزینه اولیه پرداخت نشه، اجازه پذیرش بیمار نیست. اگه توانایی پرداخت ندارید، ببریدش بیمارستان دولتی الزهرا ".

جعفر که به این صحنه نگاه میکرد رو به احمد کرد و گفت " احمد، از این بی دینا انتظار دیگه ای نیست. من می برمتون الزهرا ". اون دولتی و باید قبول کنن ". ملوک رو به پرستار کرد و در حالیکه تقریباً سر پرستار جیغ میزد گفت " شما ها چطور پیش خدا شرم ندارید.

این زن جوون حامله داره میمیره و شما پول طلب میکنید. امیدوارم از زندگیاتون خیر نبینید. امیدوارم یه روزی به همین شرایط دچار بشید تا شاید بفهمید".

احمد پشتش را به پرستار کرد و محبوبه را بغل کرد و بطرف در حرکت کرد. جعفر پیشتر به طرف در رفته بود. دوباره محبوبه را داخل تاکسی گذاشتند. جعفر تخته گاز از خیابان شمس آبادی که بیمارستان سینا در آن واقع شده بود بسوی خیابان صفه حرکت کرد. ترافیک بد بود. جعفر سعی میکرد از همه آگاهیش از خیابان های اصفهان استفاده کند و از بیراهه ها برود. ساعت نه صبح بود که به بیمارستان الزهرا رسیدند. همان ماجرای قبلی دوباره تکرار شد. اسم. فامیل، نسبت، توانایی مالی، و غیره و غیره..... نیمساعت طول کشید که پذیرش بیمار رسمی شد. محبوبه را روی تختی دراز کردند و پرستاری فشار خون او را گرفت. فشار خون ۵،۶ روی ۴ بود. پرستار گفت که میرود دکتر را خبر کند. خونریزی محبوبه همچنان ادامه داشت بدون زایمان. سرمی به او وصل کردند اما برای خون، اجازه دکتر لازم بود. از دکتر خبری نبود. ساعت ده صبح بود که سر و کله دکتر پیدا شد. بعد از یک معاینه سطحی، دستور داد که محبوبه را به اتاق عمل ببرند. برای عمل جراحی و سزارین، اجازه شوهر لازم بود. احمد ورقه ها را سریع امضا کرد و به پرستاری که پشت میزی نشسته بود داد.

ساعت ده و چهل دقیقه، دکتر از اتاق عمل خارج شد و به پرستاری که پشت میزی دیگر نشسته بود چیزی زمزمه کرد.

پرستار بسوی احمد آمد و با تظاهر به ناراحتی گفت "متاسفم. همسرتون در حین عمل سزارین فوت کردن. بچه هم قبلا در رحم مرده بود. دیر شده بود".

ملوک شروع به گریه کرد. جعفر، احمد را گرفت تا مبادا کاری انجام دهد.

احمد بر خلاف انتظار آرام بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سرش پایین بود و هیچ نمی گفت. جعفر که تعجب کرده بود به احمد نگاه میکرد. احمد ناگهان سرش را بلند کرد و شروع

بدویدن بطرف در بیمارستان نمود. قبل از آنکه جعفر قادر باشد او را بگیرد و یا کاری انجام دهد ، احمد از بیمارستان خارج شد و بسمت وسط خیابان دوید. ماشین سواری پرایدی با سرعت می گذشت. راننده پراید قبل از آنکه احمد را ببیند و یا بتواند ترمز کند با تمام سرعت احمد را زیر گرفت. ضربه اتوموبیل احمد را چند متری بهوا پرتاب کرد. احمد با سر بگوشه خیابان پرت شد. سرش به حاشیه سیمانی خیابان خورد. بدن احمد تشنج کوتاهی کرد و از حرکت افتاد. احمد حالا پیش همسر و فرزندش بود. فارغ از تمام دردها و ناملایمات زندگی. نه دردی و نه کمبودی دیگر. ملوک همچنان می گریست. اشک در چشمان جعفر حلقه زد.

رحمت و خاور سلطان

رحمت زمانی که از یکی از دهات دوردست آذربایجان به اصفهان مهاجرت کرد بیست و پنج ساله بود. سال، سال ۱۳۳۰ بود. او فارسی خیلی کم میدانست و آنرا با لهجه غلیظ آذری صحبت میکرد. بیشتر کارش عملگی بود و آن زمان، دستمزد یک عمله حدود یک تومان در روز بود. کار معمولاً ساعت هشت صبح شروع می شد و زمستان ها تا ساعت پنج و تابستانها تا نزدیک به ساعت هفت شب ادامه داشت. بناً و عمله هایش معمولاً یک ساعت برای ناهار از کار دست میکشیدند.

او اتاق کوچکی در یکی از خانه های نیمه روستایی در یکی از محلات نیمه ایلی اصفهان اجاره کرده بود با سه تومان اجاره ماهانه.

سرش در کار خودش بود. در آن خانه که حیاط بسیار بزرگی داشت چند نفر مستاجر دیگر هم زندگی میکردند. در وسط حیاط، آغلی در زیر زمین ساخته شده بود که چند گاو و گوسفند در آن نگهداری می شد. در آن زمانها از برق و رادیو خبری نبود. اکثراً در آن حوالی با پیه سوز زندگی میکردند. آنهایی که لامپا داشتند از اشراف و خوانین محله بحساب می آمدند.

رحمت بعد از چند سال زندگی در آن خانه و کار عملگی، بفکر سر و سامان دادن به زندگی اش افتاد. یکی از همسایگانش دختری داشت بنام خاور سلطان که آب و رنگ نسبتاً بدی نداشت. خاور سلطان ۲۳ ساله بود که خودش را در دل رحمت جا کرده بود. البته سن بیست

و سه سالگی برای دختر در آن زمان سن بالایی محسوب می شد و طبق روال محلی آن زمان، می گفتند که خاور سلطان تُرش شده است. تُرش شدن خاور دو دلیل عمده داشت. یکی اینکه جهیزیه نداشت و دوم اینکه زبان درازی داشت و ترکیب این دو عامل، سمّ مهلکی برای دختر در آن دوران بحساب می آمد.

وقتی رحمت، یک شب به اتاق همسایه اش رفت تا از خاور خواستگاری کند، پدر خاور، مشهدی حسن پیش خود فکر میکرد که آیا ممکن است که رحمت به خواستگاری خاور آمده باشد؟! مادر خاور، سکینه قبلا به این نتیجه رسیده بود که رحمت از خاور خوشش می آید ولی بخاطر همان دو دلیلی که گفته شد، ته دل چندان امیدی به خواستگاری و پا پیش نهادن رحمت برای خاور نداشت.

بعد از چاق سلامتی کردن با والدین خاور و خوردن یک فنجان چای داغ و غلیظ؛ رحمت در گوشی به مشهدی حسن گفت که آمده است برای خواستگاری خاور و اگر مشهدی حسن اجازه دهد او قصد دارد که ماه آینده، قبل از آنکه محرم از راه برسد قال قضیه را بکند و عروسی اش را راه بیندازد.

مشهدی حسن که اصلا باورش نمی شد که کسی پیدا شده از خاور خواستگار کند با ذوق و شادی گفت که البته خوشحال می شود که دامادی مثل رحمت داشته باشد. در مورد عروسی، گفت که هیچ اشکالی ندارد و اگر بخواهند که حتی زودتر هم عروسی کنند از نظر او هیچ مانعی نیست.

سکینه که دیگر از خوشحالی سر از پا نمی شناخت در حالیکه بشکن بشکنم از قیاقه اش می بارید و خیلی دوست داشت آن وسط یک قری هم بدهد با عجله یک چای دیگر برای داماد آینده اش ریخت و قندان را هم پر از پولکی کرد و جلو رحمت گذاشت و در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت که الان بر میگردد. چند دقیقه ای گذشت و در اتاق باز شد و سکینه

با زینب و کلثوم، دو تا دیگر از همسایگان دیگر وارد اتاق شدند. زینب و کلثوم هر دو رو به مشهدی حسن و رحمت کردند و با خوشحالی گفتند که خیلی مبارک باشد.

خاور که در تمام این مدت در گوشه اتاق نشسته بود و غرق در خوشحالی بود و سعی میکرد برو نیلورد مرتب زیر چشمی به رحمت و پدرش و حالا به زینب و کلثوم نگاه میکرد. خاور که به شهادت همه آشنایان و غریبه های محل، اصلاً خجالتی نبود و زبان خیلی درازی هم داشت حالا تلاش می کرد که قیاقه ای محبوب، خجالتی و با شرم بخود بگیرد. هیچ کس مثل مادرش بهتر نمی دانست که خاور تا مغز استخوان دارد تظاهر می کند.

بر عکس خاور، رحمت آدمی کم حرف و خجالتی بود. تنها خدا و خود رحمت میدانست که همین خواستگاریش را با چه شرمی انجام داده بود. پیش از آن شب، بیشتر از یک ماه می شد که بار ها تا دم اتاق مشهدی حسن برای خواستگاری رفته بود و در آخرین لحظه به اتاقش باز گشته بود و تنها دلیلش هم همین شرم و خجالت بود. شجاعت آن شب رحمت تنها به این دلیل بود که تا دم اتاق مشهدی حسن، حداقل بیست نیشگان بخود گرفته بود که مبادا دوباره در آخرین لحظه فرار نکند و به اتاقش پناه نبرد.

رحمت سواد خواندن و نوشتن نداشت. خاور هم همینطور. رحمت به سبک مردم روستایی، همیشه تنبانی مشکی از جنس دبیت بپا میکرد با پیراهنی یقه حسنی (یقه ای که بعداً در جمهوری اسلامی به یقه دیپلماتی معروف شد) و یک جلیقه سیاه.

خاور همیشه شلیته های رنگی و نقش و نگار دار در بر میکرد. درست شبیه شلیته هایی که زنان عشیرتی می پوشند. بلند و چیندار. موهای خاور قهوه ای کمرنگ بود. موهای رحمت سیاه و براق. رحمت هیچوقت از خانه بدون کلاه خارج نمی شد. حتی بعضی اوقات، در اتاق هم کلاهش را از سر برنمیداشت.

خاور در بیرون از اتاق، چادر سر میکرد ولی چندان اهل رو گرفتن نبود. بیشتر اوقات چادرش را بدور کمرش می بست.

شایع بود که هیچ زنی در آن اطراف حریف خاور نمی شود. به شهادت چند نفر از اهالی محل، یک روز بین خاور و یکی از دختران همسایه بغلی بر سر ظرف شستن کنار نهری که از وسط محله رد میشد دعوا شده بود. از شاهدان عینی نقل میکردند که خاور دختر همسایه را حسابی کتک زده بود و در حالیکه دختر همسایه را نعلش وار روی خاک کوچه انداخته بود، با یک پا، پای چپ دختر همسایه را به زمین میخکوب کرده بود با دودستش پای راست آن دختر بیچاره را گرفته بود و می کشید و گفته بود که میخواهد لنگش را جر بدهد و او را دوپاره سازد. تنها با وساطت چند نفر از زنان همسایه، دختر همسایه را از زیر دست و پای خاور بیرون آورده بودند. نقل میکردند که بعد از آن ماجرا، هیچ زنی و یا دختری در محله شهامت اینکه با خاور جرّ و بحث کند را نداشت. مردان اسمش را گذاشته بودند " شیر خاور".

درست هفده روز بعد از خواستگاری از خاور، به اصرار مشهدی حسن، پدر خاور و همچنین تمایل رحمت، و دعا‌های بیست و چهارساعته سکینه، مادر خاور، و به کوری چشم تمام دختران همسایه که از خاور بدشان می آمد، بساط عروسی رحمت و خاور برگزار شد که البته همه عروسی شامل جشن کوچکی بود در همان خانه با حضور همسایه ها که کلاً بیشتر از ده نفر را شامل نمی شد. خاور در تمام روز قبل از ازدواج از شادی در پوست نمی گنجید و هر لحظه به اینکه چگونه با رحمت رفتار کند و یا در واقع اینکه بگذارد رحمت با او چگونه رفتار کند می اندیشید. آخر هر خط فکری به این ختم میشد که آنشب باید به هر دوی آنها خیلی خوش بگذرد. گاهی هم فکر میکرد که شاید بهتر باشد کمی رحمت را بزند تا مبادا در آینده بخواهد فکریایی بکند که با مزاج او سازگار نباشد. خاور شنیده بود که گربه را بهتر است هرچه زودتر دم حجله گشت و حالا وقت عملی کردن این ضرب المثل شده بود.

با تمام زبان درازی خاور وشهرت شیر زن بودنش، سکینه به یک چیز از صمیم قلب ایمان داشت و اینکه خاور دست نخورده است و فردای شب عروسی، او روسفید خواهد بود. سکینه همیشه این را در خفا به مشهدی حسن هم گفته بود و این همیشه باعث آرامش خاطر مشهدی حسن شده بود.

بعد از ظهر روز شب عروسی، به پیشنهاد سکینه، وقتی زن ها خاور را به حمام برده بودند، کلثوم خاور را به کناری کشید تا او را به وظایف خود در مقابل رحمت در شب زفاف آماده کند. خاور خود از همه این مطالب آگاهی کامل داشت اما وقتی کلثوم شروع به توضیحات مربوطه به روابط زن و شوهر و آنچه آن شب اتفاق خواهد افتاد پرداخت، خاور دوباره شروع به تظاهر کرد که اصلا هیچ نمی داند و چشم و گوش او کاملا بسته است و همه این چیزها برای او تازگی دارد. حتی گاهگاهی چنان تظاهر به شرم و خجالت می کرد که کلثوم باور کرده بود که دختر بیچاره، علیرغم آن همه زبان درازی هایش، واقعا هیچ چیزی از این مسایل نمی داند و خام خام است.

ساعت شش صبح روز بعد، خاور دستمال سفید خون آلوده ای را در حضور کلثوم و زینب به مادرش سکینه، که تمام شب را پشت در حجله بسربرده بودند تحویل داد و سکینه آنرا همچون بیرق فتح و پیروزی سر دست گرفته به همه همسایگانش نشان داد تا کسی در آینده نتواند پشت سر خاور و خانواده اش حرف ناشایستی بزند. حالا همه میدانستند که خاور باکره بوده است و دست هیچ نامحرمی به او نرسیده بود.

هنوز یک ماه از عروسی خاور و رحمت نگذشته بود که خاور حامله شد و نه ماه بعد هم پسری بدنیا آورد. خاور از همان ابتدای حاملگیش گفته بود که نوزاد پسر است و اسمش تقی خواهد بود و طبق معمول هم رحمت از ترس خاور سلطان بدون هیچ اعتراضی با خاور هم عقیده گشته بود که حتما اسم پسرشان تقی خواهد بود. وقتی از خاور سوال شد که شاید نوزاد دختر باشد! خاور گفته بود، نه، حتما پسر است.

نه ماه بعد، خاور تقی را بدنیا آورد. تقی تا حدود زیادی شباهت های خاور را به ارث برده بود. البته رحمت ادعا می کرد که دماغ و موهای تقی به او رفته است و دستهایش کاملا شبیه

دستهای اوست. خاور هم در این مورد اعتراضی نمیکرد. تقی نور چشم سکینه و مشهدی حسن شده بود و هرکجا موضوعی پیش می آمد، همینکه سکینه و یا مشهدی حسن بجان تقی قسم می خوردند، موضوع بلافاصله فیصله پیدا میکرد چون همه باور داشتند که غیر ممکن است چه مشهدی حسن و چه سکینه قسم جان تقی را به ناحق خورده باشند.

با دنیا آمدن تقی، رحمت ب فکر پیدا کردن شغل دیگری افتاد. بعد از مشورت با مشهدی حسن و البته تایید خاور، تصمیم گرفت که دکان کوچک بقالی سر همان محل دست و پا کند و با کمک خاور آنرا اداره نماید. طبق برآورد مشهدی حسن و رحمت، بقالی شغل پاگیر و همیشه خوش در آمدی بوده و خواهد بود.

دکان بقالی رحمت و خاور سر نبش یکی از کوچه هایی قرار داشت که به میدان محله ختم می شد. اتاق نسبتاً بزرگی بود که از خانه کربلایی قاسم برای ایجاد مغازه اجاره شده بود. برای رحمت که خود عملگی کرده بود، تغییرات ساختمانی چندان مساله مشکل سازی نبود و با کمک مشهدی حسن، پدر زنش در طول چند هفته، آن اتاق را به مغازه تبدیل کرد. اول از همه، در کوچکی به خارج از اتاق باز کردند و ترازویی که قسمت بالای شاهین آن به سقف آویزان شده بود را به اندازه یک وجب از سطح پیشخوان چوبی قرار دادند. پیشخوان از تخته چوبی تشکیل شده بود که از دو بخش تشکیل می شد. قسمت راست آن که بیشتر از دو سوم آنرا تشکیل میداد ثابت بود و قسمت چپش از حالت افقی به حالت عمودی تا می شد. این به رحمت و خاور اجازه میداد تا با بلند کردن آن بخش پیشخوان وارد مغازه شوند و با پایین آوردنش، از ورود مشتریان بداخل مغازه جلوگیری کنند. در سه طرف دیگر مغازه، ستون هایی با بلندی یک و سه دهم متر و عرض نیم متر و ضخامت یک چارک متر با خشت ساختند و بر روی این ستونها، تخته های به همان پهنا قرار دادند. روی تخته ها را با سبد و جعبه چوبی پر کردند. تنها چیزی که احتیاج داشتند، خوار و بار برای مشتریان بود.

روز جمعه هفته سوم، رحمت و خاور به میدان کهنه که آنسوی شهر قرار داشت برای خرید خوار و بار رفتند. میدان کهنه تا مغازه حدود دو ساعتی با پای پیاده فاصله داشت. خاور و رحمت ساعت شش صبح پیاده بسوی میدان کهنه حرکت کردند تا ساعت هشت صبح، قبل از آنکه بازار کارش را شروع کند، آنجا باشند. میدان کهنه، محلی بود در حاشیه یکی دیگر از محلات بسیار قدیمی اصفهان که هفتۀ ای یک بار، در میدان بزرگش، اکثر خوار و بار فروشها، سبزی فروشها، قماش فروشها و بقیه اصناف قدیمی جمع می شدند تا اجناس خود را بفروشند. مردم زیادی از اقشار کم در آمد و یا طبقه متوسط جامعه برای خرید به آنجا می آمدند. بعضی اوقات آنقدر شلوغ می شد که مثال سگ صاحبش را در آنجا نمی شناسد معنا پیدا می کرد.

نزدیک ساعت یازده و نیم، خاور و رحمت خرید های اصلی را تمام کردند. گونی های برنج، ماش، عدس، نخود و حبوبات دیگر، ماست، پنیر، کشک، شکر، چای، و حتی دو گونی زغال هم خریده و با کرایه کردن یک گاری اسبی، خریده ها را به مغازه منتقل کردند. هزینه همه این اقلام، شصت تومان شده بود. کرایه گاری دوازده ریال بود که گاریچی اول از آن ها بصورن نقد طلب کرده بود. گاریچی در تخلیه گاری و حمل آنها بدخل مغازه به آنها کمک کرد و بعد با آرزوی موفقیت برایشان، با آنها حداحافظی نمود و به میدان بازگشت.

بقیه روز را خاور و رحمت، مشغول چیدن اقلام در سبد ها و جعبه های دور مغاره بودند. ساعت هشت شب، در مغازه را قفل کردند و به خانه باز گشتند. در تمام روز، خاور، پنج بار به خانه رفته بود تا تقی را شیر بدهد. هر چند که تقی را در طول روز پنج بار دیده بود، بازهم دلش برای دیدن پسرش تنگ شده بود. وقتی بخانه رسیدند، قبل از آنکه به اتاقشان بروند، خاور تقی را از مادرش تحویل گرفت و در حالیکه او را به سینه اش می فشرد با او شروع به حرف زدن کرد و برایش آواز زمزمه کرد. تقی خواب بود و با صدای مادرش بیدار شد و شروع به گریه کرد. خاور بعد از چند دقیقه با گذاشتن پستانش در دهان تقی و شیر دادن او،

پسرش را آرام کرد و چند دقیقه بعد، تقی بخواب رفت. رحمت که دیگر نای راه رفتن نداشت بالای اتاق به رختخواب جمع شده تکیه داده بود و خرخر می کرد.

خاور رحمت را از حالت نیمه خوابی بلند کرد تا رختخواب را پهن کند. عصر آنروز، دم مغازه شام خود را که شامل نان و پنیر بود، خورده بودند و حالا، فقط می خواستند بخوابند. تقی در نعنویش که در گوشه اتاق بدیوار از دو سو با طناب آویزان بود در خواب بود. خاور بعد از اینکه دوباره به تقی سرکی کشید، چراغ پیه سوز را خاموش کرد و کنار رحمت دراز کشید. رحمت همان لحظه ای که سرش را روی بالش گذاشته بود بخواب فرو رفته بود. خاور هم پس از چند دقیقه ای بخواب رفت.

در تمام شب، رحمت خواب میدید که دوباره به بازار رفته اند و مشغول خرید هستند. ولی اینبار هر چه می خریدند، موقع بار کردن درون گاری، گونی ها و کیسه ها یا خالی بود و یا پاره می شدند و همه حبوبات و یا جعبه تخم مرغها روی زمین میریختند. رحمت چند بار از این کابوسها از خواب پرید و هر بار متوجه می شد که خواب بوده و همه چیز خوب و سرجایش است.

شنبه صبح، ساعت پنج صبح هر دو از خواب بیدار شدند. بعد از شستن صورت هاشان و شیر دادن تقی، خاور تقی را به دست مادرش سپرد و همراه رحمت به مغازه رفتند. هوا هنوز نیمه تاریک بود. موقع باز کردن در مغازه، غلامحسین بنا، از در حمام عمومی سر محل خارج شد و با دیدن رحمت و خاور به آنها نزدیک شد و از حالشان پرسید. با شنیدن خبر افتتاح مغازه بقالی، رو به رحمت کرد و گفت که رحمت آقا، " با اجازتون، میخوام اولین مشتریتون باشم. دست من خوبه و امیدوارم باعث برکت کار و کاسبیتون بشه ". این یکی از دغدغه های خاطر رحمت و خاور شده بود که اولین مشتری آنها چه کسی خواهد بود. طبق نظر مشهدی حسن و سکینه، اینکه دست اولین مشتریشان خوب باشد یا بد، سرنوشت و آینده مغازه را تعیین

خواهد کرد و همه آنها بارها دعا کرده بودند که اولین مشتری آنها دستش خوب باشد. از آنجایی که کار استاد غلامحسین معروف بود، آنها میدانستند که این را باید بفال نیگ گرفت که اولین مشتری آنها استاد غلامحسین بنّاست. رحمت پشت ترازو قرار گرفت و از غلامحسین پرسید که چه چیزی برایش آماده کند. غلامحسین از او تقاضای دهنار " پنیر کرد. طبق وزن قدیمی در اصفهان، هنوز کیلو و گرم رایج نشده بود و واحد های وزن بر اساس وزنهای محلی اصفهان بود. یک کیلو، برابر بود با " پنجاه و بیست و پنج و دهنار و پنج نار و ده مثقال ". دهنار معادل دو پنجنار بود و بیست و پنج معادل دو دهنار و پنجاه، معدل دو بیست و پنج بود. پنجنار معادل ۲۰ مثقال بود.

رحمت، سنگ کوچکی که معادل پنجنار بود را در کفه سمت چپ ترازو گذاشت و از داخل سبدی که پر بود از برگ چنار تازه، برگی را بیرون آورد و روی کفه سمت راست قرار داد. بعد با کارد، مقداری پنیر از داخل تگاری که حاوی پنیر بود خارج کرد و روی برگ داخل کفه سمت راست گذاشت.

پنیر کمتر از مقدار درخواستی بود و کفه سمت چپ هنوز پایینتر از کفه دیگر بود. رحمت کمی دیگر پنیر از تگار بیرون آورد و به پنیر داخل کفه اضافه کرد. کفه ها میزان شد. رحمت پنیر را به استاد غلامحسین تحویل داد. استاد غلامحسین از رحمت پرسید که چقدر باید بابت پنیر بپردازد. البته همه میدانستند و در تمام بقالی های آن حدود، رایج بود که قیمت پنجنار پنیر ۲ ریال بیشتر نیست. رحمت هم قیمت هایش را همسان بقیه گذاشته بود. استاد غلامحسین، دو ریال به رحمت داد و از او خداحافظی کرد و بسوی خانه اش روانه شد. خاور، که از شادی در پوست نمیگنجید، سکه دو ریالی را از رحمت گرفت و گفت که آنرا باید برای همیشه نگه دارند. همه می دانستند که اولین سکه کاسبی، اگر از دست خوبی آمده باشد را نباید خرج کرد و باید نگاه داشت چون این عمل شگون دارد و باعث برکت کاسبی و رونق مغازه می گردد.

از روزی که رحمت و خاور مغازه بقالی خورا سر محله باز کردند درست پنج سال می گذشت. در این مدت، وضع کاسبی رونق خوبی پیدا کرده بود و تقی هم آنقدر شیطان شده بود که خاور اکثر اوقات حاضر نبود او را به مغازه بیاورد. سکینه، مادر خاور همچنان از تقی نگهداری میکرد و مشهدی حسن هم این روزها، بیشتر اوقات، تقی را به همراه خود به هر جایی که میرفت، می برد. درجه بستگی و علاقه تقی به پدر و مادر بزرگش بیشتر از علاقه او به پدر و مادرش شده بود.

خاور که همواره دلش میخواست خانه کوچکی داشته باشد، همواره رحمت را تحت فشار قرار میداد که خانه کوچکی در همان محله بخرند. در این مدت، از آن خانه قبلی به خانه کوچک اجاره ای کوچ کرده بودند. این خانه دو اتاق داشت با حیاطی کوچکی. اتاق ها رو به آفتاب بود و این باعث شادی خاور می شد.

گوشه حیاط، خاور سه پایه ای برای آشپزی قرار داده بود. اکثر آشپزی های خاور غیر از مواقع بارانی و برفی، روی این سه پایه انجام می شد. به فاصله کمی از این اجاق، چاه آب قرار داشت با دلوئی لاستیکی که با طناب به چرخه ای وصل بود. رحمت برای جلوگیری از افتادن تقی بداخل چاه، دور چاه را با دیوار کوتاهی گرفته بود. دستشویی در آنسوی حیاط بفاصله پانزده متری قرار گرفته بود.

از آنجایی که بقالی ها هیچ جمعه و شنبه ای نداشتند و در تمام طول هفته باز بودند، این برای خاور و رحمت، هیچ فرصت تفریح و استراحتی نمیگذاشت. هفته ای یکبار، هر کدام، به حمام عمومی سر محل که روبروی مغازه شان قرار داشت میرفتند. خاور روزهای سه شنبه و همیشه ساعت سه بعد از ظهر و رحمت، روزهای جمعه ساعت شش صبح. خاور و رحمت، از همان بچگی اهل نماز خواندن بودند و این برایشان عادت شده بود که بعدا ادامه دهند.

از زمانی که خاور با رحمت عروسی کرده بود تا حد زیادی از شیرزنیش کم شده بود و دیگر با دختران محله دست به یقه نمی شد. حالا خودش را زنی مسن بحساب می آورد و در چند مورد، حتی به دخترهای محل نصیحت هم کرده بود که او هم زمانی مثل آنها بچه بوده است و از آن کارهای احمقانه انجام داده است. البته آنطور که شایع بود، این نصایح را فقط شش ماه بعد از ازدواجش کرده بود.

اینکه دیگر خاور وارد جدال با دختران دیگر در محل نمی شد تا حدی باعث دلسردی مردان محله شده بود. آنها به دعوای خاور با بقیه خو کرده بودند و آنرا سرگرمی بحساب می آوردند. چند نفر از مردان محله حتی پیشنهاد کرده بودند که خاور دیگر شیرخاور نیست و به زنی معمولی تبدیل شده است که البته با مخالفت دیگران روبرو شده بودند. این نظریه که شیر خاور دیگر شیر زن نیست، دوسال بعد بطور کلی و برای همیشه باطل شد و از آن پس هیچکسی چنین ادعایی نکرد و شیر زنی خاور برای همیشه ظاهراً به ثبت رسید. شایعات از این قرار بود که روزی دختر بیست ساله حسین نانوا، برای خرید ماست به دم مغازه آمده بود و بر سر قیمت ماست با خاور جر و بحث کرده بود. خاور هم تصمیم گرفته بود که اصلاً به او ماست نفروشد تا مجبور شود برود و از محله کناری ماست تهیه کند. از آنجایی که آن دختر تنبل بود و نمی خواست پیاده به محله کناری برود، با خاور دعوا کرده بود که حتماً باید به او ماست را به قیمتی که او میداند قیمت درستی است بفروشد. در حین این بگو مگو ها، دختر به خاور گفته بود که خاور زشت و پیر دختر بوده است و حیف رحمت که با چنین عجزه ای ازدواج کرده است و خدا را شکر که تقی، پسرشان به رحمت رفته است و الا اگر شبیه خاور بود، وقتی بزرگ میشد، هیچکس زنش نمی شد. همین کافی بود که خاور یک باره از کوره در برود و چنان کتکی به آن دختر بزند که تا دو ماه آن دختر از ترس، از خانه خارج نشود.

بعد از چند سال سپری کردن تمام وقتشان را در امور مغازه، خاور از اینکه همیشه باید دم مغازه باشند، دلخور شده بود و دوست داشت که هفته ای نیمروز را با رحمت و تقی، بدور از

دغدغه مغازه، بسر ببرد. شبی این موضوع را با رحمت در میان گذاشت. رحمت اول نظرش منفی بود. استدلال رحمت این بود که این ممکن است به گریز مشریانشان ختم شود و بقالیهای دیگر از این عمل نفع ببرند ولی وقتی با چشم زهر خاور روبرو شد، با اطمینان خاطر و البته از روی ترس، به این کار رضایت داد.

اولین هفته بعد از آن توافق، درست بعد از اذان ظهر، رحمت در مغازه را بست و بخانه رفت. خاور یکساعت زودتر، کمی گوشت از قصابی سر محل خریده بود تا برای ناهار، تاس کباب آماده کند. تاس کباب، غذایی بود از گوشت، پیاز، گوجه فرنگی و سیب زمینی که خیلی کم آب میپختند و یکی از غذاهای شدیدا مورد علاقه هر دوی آنها بود. قبل از آنکه خاور مغازه را جهت تهیه ناهار ترک کند، به رحمت یادآوری کرد که یادش بماند و از حسین نانوا نان بخرد.

وفتی رحمت به خانه رسید، خاور متوجه شد که رحمت نان را فراموش کرده است. در حالیکه آشکارا، عصبانی شده بود، با سرزنش، رحمت را جهت تهیه نان بیرون فرستاد. رحمت هم طبق معمول، بی آنکه اعتراضی کند، برای خرید نان، از خانه بیرون رفت.

در همین حین، سکینه مادر خاور با تقی وارد خانه شد. تقی مثل همیشه، به مجرد وارد شدن، شیطانیش را شروع کرد. خاور که از دیدن مادرش و تقی خوشحال شده بود، در حالیکه آغوشش را باز کرده بود از تقی خواست که پیشش برود. تقی بی تفاوت به خواست مادرش، همچنان به شیطنت بازیش ادامه داد. سکینه از خاور پرسید که رحمت کجاست؟ خاور پاسخ داد که طبق معمول، فراموش کرده است که نان بخرد و رفته دم مغازه حسین نانوا برای تهیه نان. در این موقع رحمت با نان وارد شد و بعد از سلام به سکینه، نان را به دست خاور داد. خاور دوباره نان را بدست رحمت داد و از او خواست که نان را در دیگ ناندانی در اتاق بگذارد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای افتادن چیزی به درون چاه آب بگوش رسید. همه سر برگرداندند. از تقی خبری نبود.

سکینه جیغ زد و از حال رفت. خاور توان حرکت نداشت و مثل بید میلرزید. رحمت که وحشت زده شده بود، نان هارا روی زمین انداخت و بدون آنکه بداند چه می کند، بلافاصله بطرف چاه آب دوید. به زحمت ته چاه دیده می شد. تقی درون چاه بود و دست و پا میزد. رحمت بدون اینکه ثانیه ای تلف کند، دلو را با طناب داخل چاه کرد و خودش شروع به پایین رفتن در چاه آب نمود.

در کمتر از چند دقیقه، رحمت به سطح آب رسید. تقی دیگر حرکتی محسوس نمیکرد ولی هنوز نفس میکشید.

در مدتی که رحمت وارد چاه شد، خاور در حالیکه جیغ میزد و موهایش را می کند، بدون چادر وارد کوچه شده و تقاصای کمک کرد. چند نفر از همسایه ها که صدای جیغ خاور را شنیدند، سراسیمه از خانه هایشان خارج شدند. به هر زحمتی بود، از کلمات درهم برهم و شکسته خاور به ماجرا پی بردند و همگی بداخل خانه رحمت برای کمک هجوم آوردند.

اولین کسی که به دهانه چاه رسید غلام بود. غلام همسایه دیوار به دیوار رحمت بود و رابطه خوبی با رحمت داشت. غلام مغازه سبزی فروشی سر محله را داشت و گاهی که هم او و هم رحمت وقت اضافی داشتند، سر محله با هم گپ میزدند، در عین اینکه از مشتریان خوب یکدیگر هم بودند.

غلام حدود سی و پنج سال داشت و از بنیه خوبی برخوردار بود. اشرف، زن غلام، خاور رادلداری می داد که تقی سالم است و همه چیز بخوبی پایان خواهد گرفت. غلام در حالیکه تقریباً داد میزد سر خود را داخل دهانه چاه کرد و رحمت را صدا کرد. وقتی رحمت جواب داد، از او خواست تا تقی را به طناب ببندد تا او را بالا بکشد. رحمت که خود در حال چنین

کاری بود چند گره به طناب که بدور تقی بسته بود زد و با صدای گریان از غلام خواست که تقی را بالا بکشد. وقتی غلام شروع به کشیدن طناب کرد، رحمت شروع به بالا رفتن از چاه کرد و مواظب بود که بدن و سر تقی به دیوار چاه نخورد. چند دقیقه بعد، تقی را از چاه بیرون کشیدند. غلام طناب را از دور تقی باز کرد و در حالیکه پاهای تقی را با دو دست گرفته بود او را سرپایین بلند نمود تا آب های داخل دهان و ریه اش خارج شود. تقی ناگهان شروع به سرفه کردن کرد. غلام او را روی دو دست گرفت. تقی نفس میکشید ولی بشدت شروع به گریه کردن کرد. خاور که دیگر توانایی گریه کردن را هم نداشت به طرف تقی دوید و او را در آغوش کشید. زنهار هم خوشحال بودند و هم از این صحنه گریان شده بودند با پتو و چادرهاشان، تقی را که از شدت سرمای آب چاه، می لرزید پوشانده بودند تا گرم شود. سکینه که از شدت هراس و ترس از هلاک شدن تقی در چاه، همان لحظه اول از حال رفته بود کم کم بواسطه بوی کاه گل که زیر دماغش گرفته بودند، داشت بخود می آمد. وقتی به او گفتند که تقی سالم است، ناگهان رنگ باخته صورتش دوباره بازگشت و چهره اش گل انداخت و خودش را بسوی تقی و خاور کشاند. رحمت روی سکوی اتاق نشسته بود و سعی میکرد به سیگاری که غلام برایش آتش زده بود پک بزند و کمی گرم شود. ظاهراً همه چیز اینبار بخیر تمام شده بود ولی دفعه آینده چطور خواهد شد اگر این حادثه دوباره تکرار شود؟ همسایه ها بعد از نیم ساعت، به خانه هاشان برگشتند. در این مدت، مشهدی حسن هم که از ماجرا خبردار شده بود، به جمع آنها پیوسته بود. هیچ کس دل و دماغ ناهار خوردن را نداشت و هرکدام بعد از چند لقمه از ناهار دست کشیدند. تقی زیر پتو و در آغوش سکینه بخواب رفته بود.

بعد از آن ماجرا، رحمت دیوار اطراف چاه را به اندازه نیم متر بلندتر کرد تا تقی نتواند از آن بالا برود. علیرغم آن، همواره چهار چشمی، تقی را تحت نظر داشتند و این ترس سالها بر آنها

مستولی شده بود. این حادثه بر تقی هم اثر گذاشته بود و بعد از آن به چاه نزدیک نمی شد و این باعث دلگرمی خاور، رحمت و پدر بزرگ و مادر بزرگ شده بود.

بعد از آن، اتفاق چندانی در زندگی رحمت و خاور پیش نیامد. همه چیز آرام می گذشت، تقی بزرگ شد و دیگر ترس از چنین حوادثی از زندگی همه آنها رخت بر بسته بود. وقتی تقی سیزده ساله شد، رحمت تصمیم گرفت که او را به شاگردی حاج اسماعیل چادر دوز در آورد. تقی دوست داشت دم مغازه پدرش باشد و لی رحمت و خاور به این نتیجه رسیده بودند که چادر دوزی شغل خوب، آبرومند و پر درآمدی است و برای آینده تقی مناسب خواهد بود. در عین حال، همان ۵ سال مکتب برای تقی کافی بود.

تقی اول با اکراه دم مغازه حاج اسماعیل به شاگردی مشغول شد. شش ماه اول هیچ دستمزدی نداشت و لی بعد از آن، برای شش ماه بعدی، هفته ای پنج ریال دستمزد میگرفت و این باعث خوشحالی بیش از حدش شده بود. خاور دستمزدش را از او میگرفت و در قلکی که برای او خریده بود، میریخت. تقی هر روز از دهانه باریک و کوچک قلک بداخل آن نگاه میکرد تا از وجود پولهایش در درون قلک اطمینان حاصل کند. وقتی آنرا با دوست تکان میداد تا صدای جرینگ جرینگ پولهایش را بشنود خوشحالی خاصی سر و پایش را می گرفت.

وقتی هیجده ساله شد، طبق قوانین جدید دولتی مشمول نظام وظیفه شد. خاور و رحمت دلوپس بودند که اگر او را برای خدمت نظام وظیفه ببرند، چکار خواهند کرد؟ رحمت همیشه به خاور میگفت که سربازی دو سال است! دو سال تمام، شوخی که نیست!! برای شش ماه، تقی توانسته بود از چنگال مامورین بگریزد. سه بار نزدیک بود که او را در خیابان بگیرند که با هشیاری تقی و فرار به موقعش، توانسته بود فرار کند. اما در یکی از آنروزها که در کارگاه حاج اسماعیل مشغول دوختن چادر بود، توسط ماموران دستگیر شد و به پادگان ارتش که در

جنوب اصفهان، نزدیک دروازه شیراز قرار داشت منتقل شد تا برای دو سال آینده، سرباز ارتش شاهنشاهی باشد.

هنگامی که خبر دستگیری تقی برای خدمت نظام بگوش خاور رسید، سراسیمه از مغازه بیرون زد و به کارگاه حاج اسماعیل رفت. در آنجا، حاج اسماعیل که موقع دستگیری تقی حضور داشت همه ماجرا را برای خاور توضیح داد و به او گفت که از دست کسی کاری ساخته نیست و بیهوده تلاش نکند که امیدی برای بیرون آوردن تقی از چنگال سربازی و ارتش وجود ندارد. خاور سلطان بخشی از مسیر به پادگان نظامی را با درشکه و بخشی از آنرا پیاده طی کرد. وقتی به دروازه پادگان رسید، سربازان نگهبان دم در از ورود او بداخل پادگان جلوگیری کردند. خاور که دیگر کاملاً عصبانی شده بود و بعد از این همه سال، آن روحیه جنگی اش را دوباره بدست آورد، شروع به ناسزا گفتن و نفرین به همه پادگان، حکومت، همه روسا و مدیران مملکت کرد. تنها کسی که دچار ناسزا و نفرین خاور نشده بود شخص اول مملکت، شاه بود. خاور مثل همه مردم می دانست که توهین به شاه، مجازاتش قابل تصور هم نیست و آنقدر عاقل بود که در عصبانیت هم حدّ و مرز را نگهدارد. در اثر جیغ و فریادهای خاور، یکی از افسران ارتش در حین خروج از پادگان، به قضیه پی برد و به او نزدیک شده و خواهان آن شد که اگر دست از جیغ و نفرین بردارد، شاید بتواند برای پسرش کاری انجام دهد.

خاور سلطان، در حالیکه گوشه کت نظامی آن افسر را گرفته بود، به لابه و التماس افتاده و تقاضای آزادی پسرش را میکرد. افسر ارتش که نامش سرهنگ نوذری بود به خاور توضیح داد که طبق دستور اعلیحضرت همایونی، هیچیک از واجدین شرایط خدمت نظام، از دوره سربازی نمی توانند معاف گردند مگر اینکه تنها نان آور خانواده باشند. بعد از خاور پرسید که آیا پدر تقی در قید حیات است؟ که خاور پاسخ مثبت داد و در جواب سوال بعد که آیا پسرش نان آور خانواده است یا نه، خاور جواب منفی داد. سرهنگ نوذری، بعد از چند لحظه تامل رو

به خاور کرد و گفت که با این شرایط، از دست هیچ کس برای پسرش کاری ساخته نیست ولی قول داد که بعد از دوره آموزشی، می تواند به او کمک کند تا بقیه دوره سربازیش را در اصفهان و یا یکی از شهرهای نزدیک به اصفهان سپری کند تا خاور بتواند آخر هفته ها او را ببیند. خاور که تحت تاثیر حرفهای سرهنگ قرار گرفته بود، آرام شد و در حالیکه به سرهنگ و خانواده اش دعا میکرد به مغازه بازگشت.

تقی چهار ماه دوره آموزشی را در کرمان سپری کرد. در این مدت، هر هفته، نامه ای برای پدر و مادرش می نوشت. همه نامه های او تقریباً شبیه هم بود و بدون استثنا با این جمله شروع می شد. " خدمت پدر و مادر عزیزم، اگر از احوالات اینجانب خواسته باشید ملالی نیست جز دوری شما که آنهم امیدوارم بزودی دیدارها تازه گردد.".

اولین نامه را یکی دیگر از سربازان که سواد بیشتری از تقی داشت برایش نوشته بود و از آن ببعد، تقی همیشه آن نامه را سرلوحه نامه هایش قرار داده و بر اساس آن می نوشت. وقتی نامه های تقی میرسید، خاور که از خوشحالی، سر از پا نمی شناخت، آنرا بخانه حاج رسول، همسایه شان میبرد تا علی، پسر حاج رسول، که در کلاس ششم ابتدایی بود آنرا برای او بخواند. خاور معمولاً از علی میخواست تا آنرا دوبار بخواند تا از نامه بیشتر لذت ببرد.

بعد از دوره آموزشی، تقی به اصفهان منتقل نشد. خاور به پادگان اصفهان رفت تا با سرهنگ نوذری صحبت کند و به او قولش را یادآوری کند. وقتی به در پادگان رسید، دژبان دم در، او را متوقف کرد. خاور به او گفت که آمده است با جناب سرهنگ نوذری در مورد پسرش، تقی که جناب سرهنگ قول انتقال او را به اصفهان داده بود صحبت کند. دژبان که می خندید گفت، مادر! خواستن دس بسرت کنن. تازه سرهنگ نوذری اینجا نیست. سرهنگ همان چهار ماه پیش بازنشسته شد و رفت. خاور از شنیدن ای خبر انگار سطلی از آب یخ روی

سرش ریخته باشند دچار لرزه شد. دیگر دیر شده بود و کاری دیگر دم این پادگان از دستش ساخته نبود. گریان و ناراحت به مغازه برگشت.

یک سال بعد، تقی تقاضای مرخصی کرد و توانست یک هفته مرخصی بگیرد. اما در عمل بیشتر از پنج روز بیشتر نمی توانست با خانواده اش بماند. روز بعد به اصفهان بازگشت. با اتوبوس نزدیک به بیست ساعت بین اصفهان و کرمان مسافرت طول می کشید. وقتی تقی به خانه رسید، خاور و رحمت سر از پا نمی شناختند. مادر بزرگش از صبح خانه دخترش انتظار نوه اش را می کشید. پدر بزرگش در این مدت فوت کرده بود. تقی همین اواخر خبردار شده بود. هر چند که از مرگ پدر بزرگش با خبر بود، اما به مجرد دیدن مادر بزرگش، دوباره یاد پدر بزرگش افتاد و وقتی مادر بزرگش او را در آغوش کشید، اشگ در چشمان تقی جمع شد.

روز دوم، در حضور مادر بزرگ و پدرش، خاور به تقی گفت که از دیشب، به این فکر افتاده است که دیگر موقع آن است که او به فکر ازدواج باشد و در این مورد، دختر بسیار خوبی را برای او زیر سر گذاشته است و سپس نظر او را در این مورد جویا شد. تقی، با آنکه دیگر چشمانش به امور معمولی دنیا باز شده بود و از بعضی واقعیات زندگی خبر داشت، اما با این حال، شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت که هر چند که هنوز نزدیک به هشت ماه از دوران سربازیش مانده است اما به هر چه مادر، پدر و مادر بزرگش صلاح بدانند راضی خواهد بود. تقی، خودش در ته دل از این اتفاق خوشحال بود و فکر داشتن زن، و اینکه حالا برای خودش مردی شده است و دیگران دیگر به چشم بچه به او دیگر نگاه نمی کنند، قلباً خوشحال بود.

از آنجایی که این خبر، باعث تعجب پدر و مادر بزرگش نشده بود، برای تقی واضح گشت که آنها همه در این امر دست داشته اند و این امر از دیشب شروع نشده است و حتماً اگر چند ماهی از این فکر نگذشته باشد، حداقل چند هفته از آن می گذرد.

از آنجایی که تقی سوالی نکرد، مادرش دوباره گفت که میدانی چه کسی را برایت در نظر گرفته ام؟ تقی، هر چند به شدت کنجکار شده بود اما با زیرکی گفت که اطمینان دارد آنچه مادرش انتخاب کرده است خوب باید باشد. خاور از اینکه تقی به او تا این حد اطمینان نشان داده بود دچار خوشحالی عمیقی شد و تقی را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید و گفت " عصمت " دختر شاطر عباس را برایش انتخاب کرده است و سپس در وصف خوبی، پاکدامنی، زیبایی، خانه داری، حُجُب و حیا و سایر امتیازات عصمت داستانسرایی ها نمود. در ضمن گفت که عصمت شانزده سال است و به سن و سال او می خورد. خاور آنقدر در مورد عصمت و خوبی هایش تعریف کرد که تقی کم کم به عصمت احساس علاقه کرد. بعد از چند دقیقه مادر بزرگش حرف های دخترش را تایید کرد و سپس از تقی پرسید که اگر دوست داشته باشد، همان شب به خواستگاری عصمت بروند. رحمت، پدرش در این موقع وارد صحبت شد و گفت اگر تقی راضی باشد، او با شاطر عباس مشورت میکند و به او خبر میدهد که نیت خواستگاری دارند و آنشب، مزاحم آنها خواهند شد. خاور و مادر بزرگ، بدون آنکه منتظر نظر تقی باشند، همصدا به جای تقی پاسخ دادند که فکر خوبی است و از رحمت خواستند که با شاطر عباس صحبت کند. در این موقع، تقی که حس کرد همه چیز از قبل برنامه ریزی شده است و ظاهراً او در این مورد چندان اختیاری ندارد با تکان دادن سر، رضایت خود را اعلان نمود. با تایید تقی، همه به جنب و جوش افتادند و خاور شروع به آماده کردن وسایل خواستگاری کرد که شامل یک کله قند، یک قباره پارچه، کمی نبات، و یک انگشتر بود. خاور همه این چیزها را که از قبل آماده کرده بود در بقچه ای پیچید و گذاشت روی طاقچه اتاق. ساعت هفت شب، چهارنفری به منزل شاطر عباس که در کوچه کناری قرار داشت رفتند. شاطر عباس و حلیمه همسرش، منتظر آنها بودند. وقتی وارد اتاق مهمان خانه شدند، همه اعضای خانواده شاطر عباس و همچنین برادر شاطر، یارعلی؛ همسر یارعلی، نصرت خانم، خواهر شاطر، فاطمه و پسر شاطر، حسین، و دختر بزرگش، جواهر که شوهر کرده بود در اتاق

از قبل منتظر بودند، اما از عصمت خبری نبود. به رسم دوره، عصمت در اتاق دیگر بود تا در زمان خاص وارد اتاق شود.

بعد از سلام و احوال پرسی و خوش و بش به رسم معمول، رحمت سر صحبت اصلی را گشود و نیتشان را از مزاحمت بیان کرد و در باب فضائل تقی داستانگویی ها نمود و آنقدر تعریف کرد که با آنکه خودشان میدانستند که اغراق است اما گاهی آنرا باور می کردند. بعد از رحمت، خاور به تعریف از خوبی ها و پاکی عصمت کرد و اینکه از چنان پدر و مادر و خانواده خوبی است و بعد هم به این جمعبندی رسید که ستاره این دو آدم پاکدامن و خوب در آسمانها بهم گره خورده است و از روز ازل، انگار که برای هم ساخته شده اند و سپس از شاطر عباس عصمت را برای تقی به صورت رسمی خواستگاری نمود. البته با اجازه همه بزرگان حاضر.

بعد از اینکه خاور سکوت کرد، شاطر عباس لحظه ای اندیشید و سپس گفت که البته او هم خاور سلطان را می شناسد و هم رحمت را و هم تقی را و میداند که پسر خوبی برای پدر و مادرش بوده است. سپس اضافه کرد که البته همه اهل محل، همانطور که خاور سلطان مطرح کرد در پاکی و خوبی، دختری مثل عصمت در محله و حتی در تمام ایران و شاید در تمام دنیا پیدا نشود و تا کنون صد ها خواستگار برای او آمده است و هیچ کدام لیاقت عصمت را نداشته اند و دست رد به سینه همه آنها زده شده است ولی با شناختی که از تقی دارد، خواستگاری را قبول می کند.

با قبول خواستگاری از طرف شاطر عباس، زنها شروع به هلله کردند و رحمت و شاطر عباس هم دست دادند و هم رحمت و هم شاطر عباس پیشانی تقی را بوسیدند. تقی دیگر رسماً دامادشان شده بود. خاور رو به حلیمه کرد و پرسید پس عروس شان کجاست؟ که البته همه میدانستند که جواب چیست. حلیمه پاسخ داد که در حال حاضر کردن چای برای مهمانان

است و سپس عصمت را صدا زد تا فنجانهای چای را برای مهمانان به اتاق بیاورد. در این زمان، خاور بقچه خواستگاری را که کنارش روی فرش گذاشته بود باز کرد و گفت که هرچند در حد عصمت نیست ولی انشا الله در آینده بیشتر خواهند آورد و هدایا را در وسط اتاق پهن نمود. با باز کردن بقچه، همه زنهار دوباره شروع به هلهله کردند. در این لحظه، عصمت با سینی چای وارد اتاق شد و بطرف مادرش رفت. مادرش رو به عصمت کرد و گفت که از پدر شوهر آینده اش، رحمت شروع کند. در تمام این زمان، تقی زیر چشمی عصمت را نگاه می کرد. تقی از عصمت خوشش آمده بود. وقتی عصمت، سینی چای را مقابل تقی گرفت، برای یک لحظه کوتاه، در چشمان همدیگر خیره شدند. لرزش خفیفی به جان عصمت افتاد. قلب تقی به شدت می تپید.

چند روز بعد از شیرینی خوران و خواستگاری و نامزدی رسمی تقی و عصمت، تقی به کرمان بازگشت. در تمام راه، به عصمت فکر میکرد. خاور خبر را به همه مشتریان مغازه داد و تا روز ها در باره نامزدی آنها صحبت می کرد. تصمیم آن شده بود که اگر تقی بتواند چند ماه دیگر برای چند روزی مرخصی بگیرد، می توانند صیغه عقد را جاری کنند. در این مدت، خاور، همه جا از عروسیش صحبت می کرد و اینکه چقدر خوب است. البته این را هم تاکید میکرد که تقی هم بسیار جوان خوب، و پاکدامنی است و تقی و عصمت، زوج خوبی را تشکیل می دهند و او منتظر آن روزی است که عروسی آنها را بگیرد و منتظر نوه های زیبایش بشود. خاور در ذهنش حد اقل چهار نوه برای خودش در نظر گرفته بود. سه پسر و یک دختر.

شش ماه بعد، جشن عقد تقی و عصمت برگزار شد و عروسی آنها، دو ماه بعد از پایان خدمت سربازی تقی با حضور همه افراد محل و خانواده ها و اقوام بخوبی و خوشی در خانه رحمت و خاور بپا شد. در زمان عقد و بریدن قباله عصمت، رحمت یک دانگ از خانه اش را بنام عصمت کرده بود. در مقابل، شاطر عباس هم جهیزیه آبرومندی همراه عصمت فرستاده بود. روز قبل از عروسی، بیست طبقکش، جهیزیه عصمت را با ساز و دهل و در میان هلهله

زنهای محل به خانه داماد آورده بودند و اتاق حجله را برای شب عروسی چیده و آماده کرده بودند. عروسی غروب روز جمعه در خانه رحمت برگزار شد. صبح آنروز، تقی به حمام سر محله رفته بود. قبل از آن، در مغازه آقا رضا سلمانی، موهایش را کوتاه کرده بود. آقا رضا، صورت تقی را هم اصلاح کرده بود و برایش عروسی خوبی از خداوند متعال طلب کرده بود. چون اصلاح برای عروسی بود، تقی، اضافه بر یک تومان که برای اصلاح مو داد، پنج ریال اضافی هم به عنوان انعام به آقا رضا داد و یک ریال هم به شاگرد آقا رضا که موهای کف مغازه را جاروب می کرد.

دلاک حمام حسینقلی، بعد از کیسه تمام عیار، سرو پای تقی را با دو لیف آب و صابون شست و بعد هم چند تا سطل آب اضافی رو سرش ریخت تا آب و صابون را کاملاً بشوید. غلامرضا حمامی که سِمَت لنگ آوردن برای مشتریان را داشت، از بقچه ای که خاور سلطان برای تقی پیچیده بود، حله سفیدی را از سر بینه حمام بیرون کشید و داخل گرم خانه برد تا بعد از اینکه تقی از خزینه خارج شد خودش را با آن بپوشاند. همه این ها، البته احتیاج به انعام خاص داشت که باید از جیب تقی خرج می شد. تقی، آنروز به این موضوع اهمیتی نمی داد، چون به نظر او، این عمل نه تنها یکبار در زندگی هر مردی اتفاق می افتاد، در ضمن، اعتقاد داشت و رحمت هم این را به او گفته بود که شگون هم دارد.

عصمت، روز پیش به حمام برده شده بود. مادرش، زنهای فامیل، خواهرش همراه او بودند. حمام آنها بیشتر از نصف روز طول کشیده بود که امری عادی بود. خود حنا بندان، حد اقل دو تا سه ساعت طول میکشید. در بین استحمام، و در طول حنا بندان، البته سفره نان پنیر، گردو و سبزی در گرمابه پهن می شد که چیزی بین ناهار و شام بود.

جشن عروسی به خوبی و خوشی برگزار شد و روز بعد از عروسی، همه مطلع شدند که عصمت، همانطور که پیش بینی شده بود، دختر باکره و عفیفی بوده است.

خاور سلطان حالا مادر شوهر شده بود و انتظار نوه هایش را می کشید.

موهای خاور و رحمت کم کم داشت خاکستری می شد ولی همچنان مثل روزهای اول زندگیشان با هم راحت بودند و علاقه آنها در تمام این سالها بهم بیشتر شده بود. خاور دیگر آن اخلاق تند دعواییش را نداشت و حالا برای خود در محله جایگاهی پیدا کرده بود.

تقی بعد از یک سال، برای خود خانه کوچکی اجاره کرد و با عصمت به خانه جدیدشان نقل مکان کردند. خاور از این موضوع خوشحال نبود ولی تقی اصرار داشت که باید خانه خودشان را داشته باشند. عصمت حمله شده بود و همین موضوع خود یکی از دلایلی شده بود که خاور با نقل مکان تقی مخالفت کند و تقی هم از همین موضوع استفاده میکرد تا آن را توجیه نماید. از دید تقی، با آمدن بچه، دیگر واقعا با تنگی جا روبرو بودند و خانه عوض کردن و نقل مکان برایشان مشکل تر می شد. خانه اجاره ای آنها، سه در از خانه پدریش فاصله داشت و خاور میتواندست هر موقع که بخواهد به آنها سر بزند.

این ها دلایل عامه پسند و رونمایی بود. اصل موضوع از این قرار بود که عصمت میخواست مستقل باشد و سفره خودشان را داشته باشد. میخواست زن خانه باشد و همه چیز زیر کنترل مادر شوهرش نباشد. تقی می بایست که استقلال خودش را پیدا می کرد و تا زمانی که آنها در خانه رحمت و خاور زندگی می کردند، این استقلال امکان نداشت. خاور این موضوع را می دانست و در دل به عصمت نفرین می کرد ولی در ظاهر، دلایل برای ماندن و رفتن همان بود که گفته شده بود.

با رفتن از خانه پدریش، تقی جان تازه ای گرفته بود و می توانست با عصمت، آنطور که دلش میخواست حرف بزند و بهم عشق بورزند بی آنکه نگران این باشند که مبادا سرزده، خاور وارد اتاقشان شود. آنها حق داشتند که نگران این موضوع باشند چون در چند مورد، خاور سرزده و بدون در زدن، وارد اتاقشان شده بود و آنها را در حال بوسیدن یافته بود و این برای تقی و

عصمت ، حالت ناراحت کننده ای ایجاد کرده بود بطوری که تا چند روز، هر دوی آنها از نگاه کردن در چشمان خاور، خودداری می کردند.

خاور با آنکه درک کرده بود که نباید زیاد به آنها سر بزند، اما با پا به ماه گذاشتن عصمت و نزدیک شدن به زایمانش، هم مادر عصمت و هم خاور، هر روز چند بار به خانه تقی و عصمت سرکی می کشیدند تا از احوال عصمت غافل نشوند.

نیمه شب دهم ماه آبان بود که تقی دوان دوان به خانه پدریش آمد و به خاور گفت که انگار زایمان عصمت شروع شده ست و بی آنکه منتظر مادرش شود خانه را ترک کرد تا حلیمه خانم، مادر عصمت را خبر کند. نیمساعتی نگذشته بود که اتاقشان از آدم پر شده بود. مادرش، مادر عصمت حلیمه خانم، خواهران عصمت و مامای محله (نرگس خانم)، دور عصمت جمع شده بودند. مادر عصمت در اتاق دیگر که آشپزخانه شده بود مشغول آبگرم کردن بود و خواهرانش چندین بقچه را در کنار اتاق باز کرده بودند که شامل چندین حوله و چند دست لباس کوچک دخترانه و پسرانه برای تن کردن نوزاد بود. خاور کنار عصمت نشسته بود و دستهای عصمت را در دست گرفته بود. عصمت از درد جیغ می کشید. تقی، رحمت و شاطر عباس، پدر عصمت در خانه رحمت جمع شده بودند و منتظر خبر خوش بودند.

زایمان عصمت تا نزدیک صبح طول کشید. نیمساعتی از سپیده صبح نگذشته بود که خاور برگشت و در حالیکه از شادی سر از پا نمی شناخت خبر داد که صاحب نوه پسر شده اند. چند دقیقه بعد همگی در خانه تقی بودند و در حالیکه از شادی سر از پا نمی شناختند بهم تبریک می گفتند. شاطر عباس و رحمت هر کدام دو تومان به قنذاق نوزاد آویختند و زنها شروع به پخش نقل بادام نمودند. انگار دنیا را به همه آنها داده اند. فردا صبح که آشنایان و همسایگان بدیدن عصمت می آمدند با شیرینی و نقل بادام پذیرایی می شدند. خیلی از

آشنایان و همسایگان برای خوش آمد گویی به نوزاد، کله قند پیچیده در زرورق های رنگی برای خانواده و تاره از راه رسیده، هدیه می آوردند.

از چند ماه قبل از زایمان عصمت، رحمت به تقی گفته بود که اسم نوزاد را اگر پسر بود شعبان می باشد، بیاد پدر بزرگ مرحومش و تقی پذیرفته بود. عصمت چندان با این موضوع توافقی نداشت و دوست داشت، به پیشنهاد پدرش شاطر عباس، اسم نوزاد را رمضان بگذارد که اسم پدر شاطر عباس بود، هر چند که می دانست که بنا بر رسوم جاری، این پدر است که اسم را انتخاب می کند و معمولاً اسم پدر بزرگ پدری اولویت پیدا می کند اگر اولین اولاد ذکور خانواده باشد. همان روز، ملای محل را برای نامگذاری رسمی نوزاد، به خانه دعوت کردند. ساعت چهار بعد از ظهر، ملا علی، پیش نماز محله، در خانه تقی در حضور رحمت، شاطر عباس و مادر بزرگها و خواهران عصمت و داماد دیگر شاطر عباس، مراسم نامگذاری بر پا شد. ملا علی، بعد از ربع ساعتی قرآن خوانی و با گفتن چند حدیث از پیامبر اکرم و امامان و با تمجید از اسم های انتخابی برای نوزاد و تبریک به والدین، نوزاد را در بغل گرفت و با ادامه دادن به تکرار چند آیه دیگر از قرآن مجید در زیر گوش راست نوزاد، اسم او را شعبان گذاشت. بعد از چند دقیقه، با تکرار همان مراسم در زیر گوش چپ نوزاد، اسم دیگر او را رمضان گذاشت. این توافقی بود که بین تقی و عصمت حاصل شده بود که گوش راست او نام پدر بزرگش شعبان باشد، نامی که رسماً او را با آن صدا خواهند کرد و نام گوش چپش، نام پدر بزرگ عصمت، رمضان باشد و با این راه حل، تقریباً هر دو خانواده راضی شده بودند.

حلیمه، تا ده روز از کنار دخترش تکان نخورد و از عصمت مواظبت کرد. روز دهم، خاور سلطان، حلیمه و خواهرانش، عصمت را به حمام سر محل بردند و او را شستشو دادند و به خانه آوردند. آنشب، در خانه شاطر عباس، همه آنها دعوت داشتند و شاطر عباس، برای آنها سنگ تمام گذاشت و با آجیل، پشمک، باقلوا و زولبیا اول از همه پذیرایی کرد و با برنج و قرمه سبزی و خورشت قیمه برای شام، ضیافت را به اوج برد.

زندگی تقی و عصمت با رسیدن رمضان برای همیشه تغییر کرد. نه خواب درستی داشتند و نه آرامش قبلی خود را. گاهی چنان از زحمت بچه داری مستاصل می گردیدند که هوس بچه ای دیگر را به مخيله خود راه نمی دادند. از طرفی دیگر، مادر بزرگها، می خواستند که تقی و عصمت، در دو سال آینده، بچه دیگری داشته باشند. هر وقت که رمضان بیمار می شد و یا گریه می کرد و خواب از سرشان می ربود، عصمت به تقی می گفت " نمی دانم این مادرم چگونه همه ما را تحمل کرده است؟". اما زمانی که شعبان می خندید و یا دستهایش را تکان میداد و می خواست چیزی را بدست بگیرد، همه آن لحظه های دردناک و بیتابی ها از خاطرشان محو می شد.

آن لحظه ها، می دانستند که برگشت ناپذیر است و باید قدرشان را دانست ولی همه این لحظه های شیرین و تلخ، در همه زندگی و گرفتاری هایش هر روز گم می شد.

چندین سال دیگر گذشت. تقی و عصمت دو دختر و یک پسر دیگر بدنیا آوردند. زحمت بقیه مثل اولی نبود. شاید دیگر پدر و مادری تجربه دار شده بودند و هر مساله کوچکی، مثل اوایل زندگی شان آنرا نه به وجد می آورد و نه کلافه می کرد. زندگی مسیرش را می گذراند. وضع مالی آنها خوب شده بود. تقی مغازه خودش را داشت و سه کارگر در مغازه اش کار میکردند.

رحمت و خاور دیگر پیر شده بودند. وقتی شعبان بیست ساله شد، نرگش، دختر جعفر پاسبان را که همسایه آنها بود را برایش خواستگاری کردند. بیست روز مانده به ازدواج آنها، حال رحمت بهم خورد و کمی پیش از آنکه دکتر به بالینش بیاورند از دنیا رفت. ظاهرا سگته کرده بود

بعد از مرگ رحمت، خاور ساکت شده بود و به تنهایی، امور مغازه خوار و بار فروشی را اداره میکرد. چند سال بعد، در یکی از آن روزها که هوا ابری بود و برای خرید تخم مرغ و لبنیات به بازار رفته بود، در نیمه راه، باران شدیدی در گرفت و زنبیل پر از تخم مرغ از دستش

افتاد. در اثر این سانحه بیشتر تخم مرغ هایش از بین رفته بودند. خاور سلطان که از کوره در رفته بود سر بسوی آسمان بلند کرد و رو به خدا گفت " تو هم زورت سر من پیر زن می رسد. تو هم مثل بقیه، هوادار این مینی جوپ پوشا و سلیطه هایی و الا چکار بکار تخم مرغ های من پیر زن داری. بعد کنار خیابان نشست و حق حق کنان گریست. از همیشه تنها تر بود. دیگر تقی، و نوه هایش تنهایی او را پر نمی کردند. با مرگ رحمت، زندگیش تهی شده بود. یک هفته بعد از ماجرای تخم مرغ ها، دل درد شدیدی گرفت. در خانه افتاده بود و به کسی چیزی نمی گفت. وقتی تقی از ماجرا مطلع شد او را به بیمارستان برد ولی دیگر دیر شده بود. کیسه آپاندیسش ترکیده بود. خاور سلطان، شیر زن محله در بیمارستان از دنیا رفت.

پریناز

زمانی که فرزین به دانشگاه تهران وارد شد، بیش از هیجده سال نداشت. جوان خامی بود از اصفهان که سرش، تا آن زمان، در کتاب بود. شاگرد درسخوانی بود و اهل کتاب خوانی، به ویژه در زمینه رمان و شعر. اکثر رمانهای روسی، انگلیسی، فرانسوی، یا از آمریکای جنوبی که تا آن زمان به فارسی ترجمه شده بودند را خوانده بود. باور هایش، نسبت به زن، متأثر از همان کتاب ها، رمانتیک بود و در هاله ای از ابهام بدون اینکه تجربه ای در این زمینه داشته باشد. چند بار، به خیال خود، در نوجوانی، به چند دختر در محله اش، دلبسته بود ولی این دلبستگی ها، نه چندان عمیق بود و نه به رابطه ای دو جانبه ختم شده بود. بیشتر تخیل بود تا یک واقعیت. حالا وارد دانشگاه شده و همه آن جهان قبلیش، در هم ریخته بود. اینجا با دختر ها، همکلاس شده، با آن ها سر یک میز می نشست، یا با آنها صحبت می کرد. اما هنوز هم، مثل بسیاری از همکلاسی هایش نبود.

روز شنبه، ساعت ده صبح هفته اول آبان بود که فرزین وارد کتابخانه شد و در جای معمولی اش نشست. کتاب آنالیزش را باز کرد و مشغول خواندن شد. بعد از نیم ساعتی سرش را از روی کتاب بلند کرد و به اطراف نیم نگاهی انداخت. چشمهایش در یک لحظه به چشمهای دختری که چند میز آن طرفتر نشسته بود برخورد کرد. دختر زیبایی بود. با خود فکر کرد که اینهم از آن لحظه هایی ست که بطور اتفاقی، دونفر بهم نگاه می کنند، ولی با این حال، حالتی از شرم و خجالت سراپایش را فرا گرفت. سرش را به روی صفحه کتاب چرخاند و دوباره مشغول مطالعه شد. انگار کسی به او می گفت که سرش را بسوی آن دختر برگرداند و دوباره نگاه کند، اما هربار در برابر این احساس مقاومت کرد. بیست دقیقه ای نگذشته بود که بدون آنکه خود بخواهد سرش را بلند کرد و زیرچشمی به سوی آن دختر نگاه کرد. آن دختر

دوباره به او نگاه می کرد اما همین که متوجه شد که فرزین هم به او نگاه می کند، پشت کتابش پنهان شد.

آز آن پس، کار آنها به هم نگاه کردن بطور دزدکی شده بود. این در فرزین حالت عجیبی ایجاد کرده بود. حس میکرد که آن دختر از او خوشش آمده ست، ولی هنوز با اطمینان نمی توانست این را بخودش بقبولاند. اسمش را نمیدانست اما هر بار که به او نگاه می کرد و چشم هاشان با هم برخورد می کرد، حالش دگرگون می شد.

چند ماهی از اولین تلاقی چشمانشان گذشت. در طول این مدت اسمش را پیدا کرده بود. پریناز.

وقتی برای اولین بار اسم او را شنید، با خود فکر کرد اسم زیبایی ست و برازنده او. برایش، هیچ کس به زیبایی او نبود.

مدتها بود وقتی شبها روی تختش در خوابگاه دراز می کشید فقط به او فکر می کرد. او را در خیال خود در پیراهم بلند حریری می دید که روی چمن ها و بین گلها راه می رود. مثل الهه های یونان باستان که در فیلم ها دیده بود. ساعتها در ذهنش با خود کلنجار می رفت که چگونه با او سر آشنایی باز کند و هر بار با خود می گفت که فردا با او به این بهانه یا آن بهانه صحبت خواهد کرد اما نتیجه همیشه یکی بود. در روشنایی روز شهادتش را از دست می داد و دوباره به همان نگاه های دزدکی خود را راضی می کرد.

با آنکه تا حدی قانع شده بود که آن دختر هم از او خوشش آمده ست ولی هر بار با خود می گفت شاید او از آن دختر های تهرانی باشد که می خواهد سربسرش بگذارد. دوست نزدیکش جمشید که همیشه با فرزین سر یک میز در کتابخانه می نشست، تا حدی به این موضوع پی برده بود اما چیزی به زبان نمی آورد. اواخر آبان ماه بود که ناگهان پریناز از سر میزش بلند شد و بسوی او آمد. قلبش شروع به تند زدن کرد. قلبش می خواست از سینه اش بیرون

بزند. حس می کرد که شقیقه هایش داغ و چیزی مثل سرب مذاب در رگهایش جاری شده. بیحس شده بود و قدرت حرکت و حرف زدن را از دست داده بود. زمان از حرکت ایستاد. دیگر نه صدایی بگوش می آمد، نه کسی آنجا بود، نه کتابی، نه درسی، نه جمشیدی. انگار زمین از مدارش خارج شده بود و سیاره ای بود سرگردان در مسیری نامعلوم. در هوا معلق بود. صدایی ناگهان همه چیز را بهم ریخت.

آقای اشکان، میشه ازتون سؤالی بپرسم؟

پریناز بود. فرزین به خود آمد. ولی نمی توانست افکار مغشوشش را جمع کند.

سؤالم در مورد این انتگراله. می خواستم ببینم میشه راهنماییم بکنید برا حلش.

فرزین مسأله را قبلا با جمشید حل کرده بود ولی در آن لحظه، زبانش از کار افتاد. هیچ چیزی یادش نمی آمد. سکوت کرد. سکوتی مثل ابدیت. نه آغاری داشت و نه پایانی. جمشید که به سردرگمی و گیجی دوستش پی برده بود، به کمک دوستش آمد.

خانم افشین، باید تغییر متغیر بدید به این شکلی. اونوقت راهش ساده میشه.

پریناز در جواب گفت "مرسی" و به میزش برگشت.

جمشید با آرنجش به پهلوی فرزین زد و گفت "رفتش".

تکه پاره های دنیا بهم هجوم آوردند. دیوارهای کتابخانه بجایشان برگشتند و کتابخانه بوی همیشگی اش را به خود گرفت. فرزین به دوستش نگاه کرد و گفت "چی شد؟"

هیچی. چرا مثل سنگ شدی؟ حالت خوبه؟ آره خوبم. چی پرسید؟ مگه کر شده بودی! از تو سؤال کرد ولی من مجبور شدم جواب بدم.

اواسط آذر ماه بود. هوا سرد شده بود. ساعت هفت شب بود که فرزین به خوابگاه برگشت. اتاقش در طبقه دوم ساختمان شماره پنج قرار داشت. اتاق ۲۵. عدد ۲ شماره طبقه بود و ۵ شماره اتاق. وقتی کلیدش را بیرون آورد تا در اتاق را باز کند متوجه کاغذی شد که به پشت در چسبانده شده بود. یادداشت از حسین آقا، سرایدار ساختمان بود. نوشته بود که خانمی از سرپرستی دانشگاه زنگ زده، تا در باره اشکالی که در پرونده اش پیدا شده با او صحبت کند.

فرزین یادداشت را در لابلای کلاسورش گذاشت و وارد اتاق شد. کمی به موضوع یادداشت فکر کرد ولی چون اطمینان داشت که مساله نباید جدی باشد برای شام از اتاق خارج شد. در راه، اسد، یکی از دوستانش را دید و با هم در حالی که در باره برنامه کوهنوردی روز جمعه آینده صحبت می کردند به راهشان بسوی سالن غذاخوری ادامه دادند. فکر یادداشت کاملاً از سرش بیرون رفته بود.

روز بعد به اداره سرپرستی دانشگاه رفت. خانمی که پشت میزی نشسته بود بعد از شنیدن حرفهای فرزین، از جایش بلند شد و از فرزین خواست آنجا منتظر بماند. بعد از چند دقیقه ای برگشت و گفت

" آقای اشکان، اشکالی توی پروندتون نیست."

و دوباره ادامه داد

" از سرپرستی کسی با شما تماسی نگرفته. ممکنه کسی باهاتون شوخی کرده."

فرزین بدون اینکه ناراحت یا عصبانی شده باشد از سرپرستی خارج شد و به دیپارتمان برگشت. در راه با خود فکر میکرد که باید کار یکی یا چند تا از دوستانش باشد که خواسته اند سربرش بگذارند. موقع ناهار موضوع را با جمشید، اسد و ابی در میان گذاشت و خواست عکس العمل آنها را ببیند. انتظار داشت که یکی از آنها شوخی را قبول کند و باعث خنده

همگی شود. اما آنها سوگند خوردند که کار آنها نبوده ست. نظر هر سه نفر این بود که یادداشت برای کسی دیگری بوده ست و سرایدار به اشتباه آنها به در اتاق او چسبانده ست. بعد از آن فرزین موضوع را تمام شده دانست و فکر آنها از سرش بیرون کرد. عصر آنروز با جمشید برای خوردن آش به کافه تریای دانشکده پزشکی رفت. سر میز جمشید گفت

" فکر میکنم این خانم افشین ازت خوشش اومده".

فرزین با آنکه دیگر اطمینان پیدا کرده بود پریناز از او خوشش می آید، کمی فکر کرد و در جواب گفت

" فکر نمی کنم اینجور باشه"

بعد از کمی سکوت در حالیکه به خوردن آشش ادامه میداد گفت

" واقعا این طور فکر میکنی؟"

جمشید جواب داد

"آره. مدتی که میبینم مرتب بهت نگاه میکنه"

در این لحظه اسد و ابی وارد کافه تریا شدند. فرزین رو به جمشید کرد و گفت

"پیش اسد و ابی در این مورد حرفت نباشه"

جمشید در حالیکه قاشق آشش را به دهن نزدیک میکرد گفت

"خیالت جمع باشه".

ساعت شش و نیم بود که فرزین به خوابگاه برگشت. هنگام ورود به اتاقش متوجه یادداشت دیگری شد که به در اتاق چسبانده شده بود.

با عجله آنرا از در جدا کرد و خواند. خانمی به او زنگ زده بود و گفته بود که ساعت هفت شب دوباره زنگ خواهد زد. فرزین وارد اتاق شد و روی تختش نشست. بعد از چند دقیقه دراز کشید و به سقف خیره شد. با خود فکر میکرد که آن خانم کیست؟ و با او چکار دارد؟ این برایش مسلّم شده بود که از طرف دانشگاه و سرپرستی نیست. برای لحظه ای فکر کرد شاید پَریناز باشد ولی بلافاصله امکان آنرا رد کرد. نه، نمی تواند او باشد چون پَریناز از محل زندگی اش اطلاعی ندارد. پس چه کسی می تواند باشد؟

از شدت هیجان، شقیقه هایش داغ شده بود. با تمام سلولهایش کُندی زمان را احساس می کرد. نیم ساعت به سختی گذشت. درست سر ساعت هفت، کسی با پشت انگشت ها بدر اتاق کوبید. فرزین به سرعت خود را به در اتاق رساند و در را باز کرد. حسین آقا بود. گفت آن خانم دوباره زنگ زده و می خواهد با او صحبت کند.

فرزین دستپاچه شد. قلبش بشدت میزد. بسرعت در را پشت سرش بست و بدون اینکه دیگر به حسین آقا توجهی کند بطرف پله ها دوید. به سرعت خودش را به تلفن رساند و گوشی را برداشت. کمی سکوت کرد تا خودش را جمع و جور کند. بعد از مکثی کوتاه به آرامی گفت "الو، بفرمایید، فرزین هستم". با کمی تاخیر، صدای دلنشینی به آرامی گفت "آقای اشکان؟" فرزین پلسخ داد "بفرمایید، شما؟ صدا از آنسوی خط جواب داد "منو نمی شناسید؟" هرچند که در این لحظه فرزین اطمینان داشت که آن خانم، پَریناز است و از شدت هیجان سر از پا نمی شناخت و ملتهب شده بود ولی به خود مسلط شد و جواب داد "نه خانم. ممکنه خودتونو معرفی کنید؟" دوباره همان صدای دلنشین جواب داد "فکر میکنم میدونید کیمن".

"خانم افشین؟"

"آره خودمم. پریناز."

فرزین کمی سکوت کرد و بعد با صدایی که بیشتر به پیچ شبیه بود گفت همیشه بپرسم
چطوری این شماره را پیدا کردید؟

پریناز گفت "اونو از سرپرستی گرفتم."

فرزین دوباره پرسید "از سرپرستی؟ چطوری؟"

پریناز پاسخ داد "گفتم خواهرتم و مدتی که ازت خبری نداریم. دلواپسیم. شماره رو دادند."

"پس جدا از زیبایی، شیطون هم هستی؟"

"میشه منو ساده صدا کنی؟ بگو "هستی" نه "هستید". دوست دارم باهام خودمونی باشی.
دوستانم و خانواده ام، منو پریناز صدا می کنن."

"باشه، باهات خودمونی حرف میزنم، پریناز خانم."

آن شب صحبت تلفنی آنها بیشتر از یک ساعت طول کشید. یک ساعتی که انگار مثل یک
ثانیه گذشت.

وقتی با پریناز خداحافظی کرد، و به آتافش برگشت روی پا بند نبود. در طی یک ساعت، همه
چیز رنگ عوض کرده بود. هر چیزی، چیز دیگری شده بود. هوا بوی خوب و خوبی می داد.
اتاق بزرگتر به نظر می آمد و تختش نرم تر و راحتتر.

روز بعد، انگار فضای کتابخانه، فضای قبلی اش نبود. فضای کتابخانه بوی خوبی میداد و
حتی کتابهای کهنه، دیگر بوی نمور خود را از دست داده بودند. کماکان، پریناز سر میز

خودش نشسته بود و فرزین هم سر جای همیشگی اش. اما هیچ چیز دیگر مثل روز های گذشته نبود.

شب بعد، فرزین با دوستانش به صحن اصلی دانشگاه رفت و نزدیک ساعت پنج بعدازظهر مستقیماً به خوابگاه رفت و در اتاقش منتظر شد. پریناز شب پیش گفته بود که دوباره زنگ خواهد زد.

ده دقیقه بعد از شش بود که سرایدار ساختمان درب اتاق را کوبید و به او گفت که تلفن دارد. قبل از آنکه حسین آقا سرایدار حرفش را بتواند تمام کند، فرزین خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت. پریناز بود. همانطور که شب پیش گفته بود، زنگ زده بود.

هرچند که دوباره دل آشوبه داشت اما با خونسردی گفت "الو؟ فرزین هستم، شما؟." سلام. منم. پریناز." "سلام پریناز خانم. خوبی؟ خوشحالم که زنگ زدید. به قولتون پایبند هستم."

صحبت آنها نزدیک به یکساعت طول کشید. از همه چیز و همه کس حرف زدند. از دوستانشان که چه کسی از این موضوع اطلاع دارد و چه کسی بیخبر. فرزین گفت که جمشید از موضوع اطلاع دارد و میداند که دیشب زنگ زده است، چون موقع ناهار، داستان زنگ شب پیش را به او گفته بود. پریناز هم اشاره کرده بود که سحر، دوست نزدیکش به این موضوع شک برده است ولی از موضوع تلفن در حال حاضر خبری ندارد.

ساعت حدود هفت و پانزده دقیقه بود که پریناز خداحافظی کرد اما قبل از آنکه گوشی را بگذارد به فرزین گفت که آیا مایل است فردا همدیگر را جایی ملاقات کنند؟ فرزین که در تمام این ماه ها منتظر چنین فرصتی بود ولی بخاطر خجالت از بیان آن ابا داشت با شوق تمام گفت "فردا عصر، ساعت ۵ بعد از ظهر، دم در پارک فرح خوبه؟. پریناز جواب داد "باشه."

روز بعد، زمان به کندی میگذشت. از ساعت شش صبح تا موقع ناهار انگار ابدیت شده بود. هرچه زمان به عصر نزدیک تر می شد، از سرعت زمان هم کمتر می شد تا جایی که نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر، عقربه های ساعت از کار افتادند. جمشید در تمام روز بیقراری دوستش را مشاهده کرده بود و چند بار از فرزین پرسیده بود که اتفاقی افتاده است؟ اما فرزین پاسخ روشنی نمی داد. ساعت پنج دقیقه بعد از چهار بود که فرزین به خوابگاه رفت و روی لبه تختش نشست. او به دیدارش با پریناز که کمتر از یک ساعت دیگر اتفاق می افتاد فکر می کرد و همه آنچه را که با خود قرار گذاشته بود به او بگوید را برای چندمین بار با خود مرور کرد.

نیم ساعت بعد از چهار بود که از اتاقش خارج شد و بسوی پارک حرکت کرد. دم در خروجی خوابگاه، سوار تاکسی شد و به راننده تاکسی گفت "اول پارک فرح".

موقعی که از تاکسی پیاده شد متوجه شد هنوز ده دقیقه به آمدن پریناز مانده است. روی نیمکتی در دهانه ورودی پارک نشست و به خیابان چشم دوخت تا آمدن پریناز را زیر نظر داشته باشد. ساعت پنج شد و از پریناز خبری نبود. چند دقیقه دیگر هم صبر کرد و بعد با ناامیدی از جایش بلند شد و بسوی خوابگاه حرکت کرد. هنوز چند صد متری نرفته بود که پریناز را در تاکسی دید ولی همچنان براهش ادامه داد. در آن لحظه، با آنکه با تمام وجودش می خواست بر گردد، اما نیرویی نامرئی به او می گفت که وعده خلافی، هر چند کوتاه قابل گذشت نیست. به راهش ادامه داد. بدون آنکه بداند چگونه از پارک تا خوابگاه را پیاده طی کرده است ناگاه خود را دم در ورودی خوابگاه یافت. به اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.

ساعت شش و نیم شب بود که کسی درب اتاق را زد. سرایدار بود. خبر آورده بود که تلفن دارد. وقتی خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت بلافاصله صدای ناراحت پریناز را شنید.

"چرا منتظر نشدی؟"

فرزین که برای جواب دادن به این پرسش معقول مضطرب شده بود با کمی من و من، در جواب گفت "من از تاخیر حتی برای چند دقیقه هم خوشم نمی آید. متاسفم ولی این اخلاق منه".

پریناز با آنکه هنوز آزرده دل بود اما با صدایی آرام گفت "من فکر نمی کردم که بری. بیشتر از نیم ساعت دم پارک منتظرت موندم. با خودم گفتم که که برمی گردی. من تاکسی گیرم نیومد. برا همین دیر کردم".

از اینکه به پریناز اینطور گیر داده بود ناراحت شد ولی بازهم چیزی نگفت و حتی پوزش خواهی هم نکرد. در جواب پریناز گفت "به هر حال، این موضوع دیگه گذشته و بهتره ازون حرفی نزنیم" و بعد ادامه داد "دوست داری فردا عصر همون جا همدیگره ببینیم؟" پریناز با اشتیاق گفت "آره. همون ساعت قبلی؟" فرزین پاسخ داد "آهان. ساعت پنج".

فردای آنروز فرزین دوباره همان حالت بیقراری روز پیش را داشت ولی به جمشید چیزی نگفت و حتی سعی کرد وقت کمتری را در کتابخانه بگذراند.

ساعت ده دقیقه به پنج بود که از تاکسی پیاده شد و به سمت در پارک حرکت کرد. با تعجب پریناز را دید که روی نیمکت دم پارک نشسته و منتظر اوست.

گویا اینبار پریناز خیلی زودتر آمده بود تا مبدا اتفاق دیروز رخ ندهد. هر چند که اگر اینبار هم دیر کرده بود، او قصد ترک محل را نداشت. تجربه یکبار دیر آمدن، برای هردوی آنها کافی بود.

همانطور که به پریناز چشم دوخته بود به او نزدیک شد. پریناز از جا بلند شد و با لبخند گفت "سلام. می بینی که امروزدیگه دیر نکردم. بیست دقیقه زودتر اومدم". فرزین با تمام

وجودش در جواب گفت "سلام. خوشحالم که اومدی". و بعد با شوخی ادامه داد "توی راه داشتم با خودم فکر می کردم که مبادا بخاطر دیروز، بخواد امروز سر کارم بزاره؟"

پریناز خنده کنان گفت "میخواسم همون بلایی که دیروز سرم آوردی امروز سرت بیارم ولی دلم نیومد". فرزین گفت "خوشحالم که ای کارو نکردی". بعد هر دو سکوت کردند و بهم خیره شدند. انگار همه چیز برای هردوی آنها روشن و توضیح داده شده بود. انگار همدیگر را سالها بود که می شناختند.

با موهایی به رنگ شب و ریخته بر شانه هایش، پریناز دست چپش را در گت نظامی فرزین کرد و دست راست فرزین را در دست گرفت. ساعت ها در پارک و در میان درختان قدم زدند و از هر دری صحبت کردند. صحبت هایی که گاهی با سکوت و گاهی با خنده همراه بود.

هوا کاملاً تاریک شده بود، اما پریناز و فرزین، بیخبر از همه جا، می خواستند که آن لحظه ها هرگز تمام نشود. می خواستند که برای ابد، دست در دست، میان درختان قدم بزنند و در گوش همدیگر از دوست داشتن و عشق صحبت کنند.

ساعت هشت شب، پریناز گفت هر چند که دلش نمی خواهد به خانه برود ولی خانواده اش منتظرش هستند و باید برود.

درزیر درختی در نزدیکی در خروجی پارک ایستادند. زیر نور کمرنگ چراغ که از لابلای برگ های زرد پاییزی چهره هایشان را سایه روشن انداخته بود به چشم های همدیگر خیره شدند. همه چیز آرام بود. جهان در سکوتی سحرانگیز فرو رفته بود. پریناز چشم هایش را بست. فرزین او را در آغوش گرفت. پریناز سرش را بر روی سینه فرزین گذاشت. رایحه موهایش، فرزین را به دنیایی جدا شده از زمین برد. مثل پَر سبک شده بود. انگار پاهایش دیگر با زمین پیوندی نداشت. صورتش را به صورت پریناز گذاشت و لبهایش را بوسید. عشق همه جا بود.

در لبهایش، در سینه اش، در میانه دستانش، در رایحه موهای شب زده اش، در تمام اندام
موزون و زیبای زنی که از آن پس برای ابد به او عشق خواهد ورزید. فرزین با چنین شعله ای
در جانش، ناخواسته آن شب از پریناز جدا شد.

پریناز مَهْری شده بود بر قلبش که می دانست تا ابد با او خواهد بود. همه چیز او از آن شب،
پریناز شد.

این شعر در ذهنش بارور شده بود.

صدای آشنای تو، مرا به خواب می کشد

نگاه عاشقانه ات، مرا به اوج می برد

به گونه ات، جوانه می زند بهار گندمی

درون دسته‌های سبز تو

هزارپاره می شود خیال جنگل دلم

قدم قدم بیا

و خاک کوچه زمان گرفته ام بروب

به زیر ناودان پر علف نشین

به آسمان من نگاه کن

و تخم خواب صبح را

درون ابرها بکار

به من بگو،

چگونه می شود که من هنوز نمرده ام

و ریشه ام درون تو به زندگی نشسته ست

به من بگو چگونه می شود که هر شبانه با غروب تو

هزار تکه تکه می شوم

و هر سحر، ز خیزشت

دوباره خویش می شوم

سه شنبه اواسط دی ماه، هوا بطور دردناکی سرد بود. قله توچال از برف پوشیده بود و سوز سردی که از کوه های شمال می وزید تا مغز استخوان آدم رخنه می کرد. درختها عریانی خود را به رخ آدمی می کشیدند. زمین زیر قدم ها بی جان بود. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که فرزین از در اصلی پارک وارد شد. او با پریناز ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه آنروز قرار داشت. پریناز هنوز نیامده بود. فرزین روی نیمکت نزدیک به در نشست و منتظر او شد. ساعت چهار و پنجاه دقیقه بود که پریناز وارد پارک شد و با دیدن فرزین که روم نیمکت نشسته بود و به او نگاه می کرد لبخندی زد و گفت " می ترسیدم دوباره بخاطر چند دقیقه تاخیرم رفته باشی ". فرزین که از جایش بلند شده بود با صدای زیری گفت " همان یکبار کافی بود " و بسمت پریناز حرکت کرد. وقتی به او رسید دستهایش را گرفت و دو تایی بطرف بخش میانی پارک حرکت کردند. مثل گذشته در هوای سرد، دستهای پریناز را در جیب کاپشنش در دست گرفت. از اینکه در کنار هم بودند خوشحال بودند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پریناز رویش را بسوی فرزین گرداند و گفت " برام یه شعری بخون. شنیده ام قشنگ شعر میخونی ". فرزین که کمی جا خورده بود با تعجب پرسید " از کی شنیدی که من قشنگ شعر میخونم ؟ ". پریناز حس کرد که انگار بیش از حد اطلاعات داده گفت " از هیچ کس. آنروز دیدم توی کافه تریا داشتی برا بچه ها شعر می خوندی، شنیدم. همین ". فرزین

گفت "همین"؟. پریناز گفت "همین". فرزین گفت "باشه. حالا چی میخواهی برات
بخونم"؟ پریناز پاسخ داد "هر چی دلت خواست برام بخون". فرزین گفت "پس در این
صورت از مولوی برات میخونم". پریناز گفت "از مولوی خوشم میاد. بخون برام".
فرزین در حالیکه به نقطه دوری انگار خیره شده بود آهسته این غزل مولوی منتسب به مولانا
را شروع به دیکلمه کرد.

پیر من و مرید من، درد من و دوی من
فاش بگفتم ای سخن، شمس من و خدای من
از تو به حق رسیده ام، ای حق حق گزار من
شکر ترا ستاده ام، شمس من و خدای من
ابر بیا و آب زن، مشرق و مغرب جهان
صور بدم که می رسد، شمس من و خدای من
حور قصور را بگوی، رخت برند از بهشت
تخت بنه که می رسد، شمس من و خدای من
کعبه من، کنشت من، دوزخ من، بهشت من
مونس روزگار من، شمس من و خدای من
وفتی آخرین واژه شعر از لبهای فرزین خارج شد، هردو ایستادند، در سکوت، پریناز سرش را
خم کرد و روی شانه راست فرزین گذاشت. اشگ در چشمهای پریناز جمع شده بود.
کمتر از دو هفته مانده به پایان سال، پیش از آنکه فرزین تهران را به مقصد اصفهان برای
تعطیلات نوروزی ترک کند، با پریناز در همان پارک فرح، برای ساعت پنج عصر قرار گذاشت.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که هر دو به فاصله کمی از یکدیگر به پارک رسیدند. هوا تمیز ، آرام و مطبوع بود. به روال همیشگی، دست در دست به قدم زدن پرداختند. فرزین قبلا به پریناز گفته بود که برای تعطیلات، به شهرستان بر می گردد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که پریناز گفت " راستی کی به اصفهان میری؟ " فرزین پاسخ داد " فرداشب، ساعت یازده شب".

پریناز سکوت کرد. فرزین پرسید " آیا برای تعطیلات با خانواده ات قصد مسافرت به جایی را داری؟". پریناز پاسخ داد " نه " .

ساعت هفت شب بعد از یک بوسه طولانی و با ناراحتی از هم جدا شدند. چند هفته از از هم دور بودن برایشان مشکل شده بود.

بیست و هفتم اسفند ماه، ساعت هفت شب بود. فرزین در قسمت میانی خیابان چهارباغ از طرف میدان بیست و چهار اسفند بسوی میدان دروازه دولت در حرکت بود. اصفهان، به روال همیشگی در ایام نوروز، سرشار از مسافران نوروزی بود. ازدحام جمعیت و ماشین ها سکوت شهر را بهم زده بود. فرزین در حالیکه سرش پایین بود و در فکر عمیقی فرو رفته بود از جمعیت و همه شهر جدا شده بود. هنوز به نزدیکی مدرسه چهارباغ نرسیده بود که ناگهان حالت عجیبی بدنش را فرا گرفت و قلبش به تپش افتاد. بدون آنکه خود بخواهد سرش را بسمت چپ گرداند و در میان آنهمه ماشین، چشمش به پژوی سفیدی افتاد. تنها چیزی که دید شبخ چند نفر در ماشین بود. پیش از آنکه بتواند چیزی را تشخیص دهد پژو در میان ماشین های دیگر ناپدید شد. در شرایط عادی این امری معمولی باید بحساب می آمد، اما فرزین انگار می دانست که پریناز در شهر است. چیزی مثل یک الهام غیبی مرتب به او می گفت پریناز در اصفهان است. او تا کنون ماشین آنها را ندیده بود، و پریناز هم به او گفته بود که در تهران خواهند ماند و قصد مسافرت نوروزی ندارند. اما ، احساسی دیگر به او می گفت که پریناز به اصفهان آمده است و هوای شهرش را در آن لحظه نفس می کشد.

می خواست بر گردد و دنبال پریناز بگردد ولی کجا؟ چطور؟ چگونه می تواند در میان این جمعیت عظیم مسافر، او را پیدا کند؟

حالش دیگر عادی نبود. شقیقه هایش می سوخت. ضربان قلبش بطور چشمگیری بالا رفته بود. صدای قلبش را می شنید. شادی و آرامشی که تا چند لحظه پیش داشت از میان رفته بود. سرگردان مدتی ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. برای چند دقیقه ای دوباره در جهت مخالف قبلیش براه افتاد ولی دوباره ایستاد و به مسیر اصلیش باز گشت. وقتی به خانه رسید، میلش را به شام و غذا را از دست داده بود.

آن شب را تا صبح بیدار بود و به پریناز فکر می کرد. تصمیم گرفته بود که هر طور شده، او را پیدا کند. فردا صبح ساعت نه صبح در خیابان چهارباغ بود. او به این نتیجه رسیده بود که پریناز باید در یکی از هتل های نزدیک به میدان بیست و چهار اسفند باشد. هیچ دلیل خاص و منطقی در این مورد نداشت، اما چیزی از درونش به او می گفت باید اینطور باشد. وقتی به میدان ۲۴ اسفند رسید، نزدیک در ورودی هتل ساحل ایستاد و منتظر پریناز شد. نزدیک به یک ساعتی آنجا منتظر شد ولی از پریناز خبری نبود. کم کم داشت نا امید می شد که ناگهان او را دید که با خانواده اش از هتل خارج شد. سرش گیج رفت. برای لحظه ای کوتاه، احساس کرد که تعادلش را از دست داده است. به درختی که نزدیکش بود تکیه داد. پریناز به آنسو نگاه کرد. فرزین باور کرد که پریناز او را دیده است، ولی واکنشی از او سر نزد. فکر کرد شاید تمایلی به دیدنش ندارد. شاید همان چند هفته کافی بوده است تا فراموشش کند. شاید در همان دو هفته، به کسی دیگری دل بسته است. شقیقه هایش می سوخت. تبی سوزنده به جانش افتاده بود. دیگر نه هوا مطبوع بود و نه محیط اطرافش رنگ خاصی داشت. هوا، طعم نوروزیش را از دست داده بود. پریناز با خانواده اش سوار ماشین شد و چند لحظه بعد در انبوه جمعیت گم گردید.

فرزین ساعت ها در خیابانها بدون هدف و بدون آنکه بداند کجاست و یا کجا میرود سرگردان بود. چند ساعت بعد به خانه بازگشت. بدون آنکه لب به ناهارش بزند در گوشه اتاقش نشست و چشم هایش را بست و تمام آن وقایع را پیش خود مرور کرد. هربار که به لحظه دیدن پریناز می رسید بدنش آتش می گرفت. نزدیک به غروب بود که دوباره به نزدیک هتل بازگشت تا دوباره او را ببیند. ساعت هشت شب بود که دوباره از هتل خارج شدند. این بار فرزین در جایی ایستاد تا پریناز او را ببیند. پریناز او را دید. کمی به فرزین نگاه کرد ولی

واکنش محسوسی در صورتش ظاهر نگشت. این بی تفاوتی، فرزین را به آتش کشید. از هتل دور شد. روی نیمکتی کنار زاینده رود، در تاریکی نشست و به آب آرام زاینده رود خیره شد. در فکر عمیقی فرو رفته بود. انعکاس چراغ های اطراف رود در آب رودخانه، نسیم ملایمی که می وزید و همه آبی کمی آرامش کرده بود.

در تمام مدت تعطیلات، زندگی فرزین به چنان جهنمی تبدیل شده بود که تحملش انگار ناممکن گردیده بود. از اینکه او و پریناز در زیر آسمان اصفهان یک هوارا نفس می کشند و اینکه قادر نیست با او تماس بگیرد و دستهایش را در دست خود بفشارد، چنان به او فشار روحی وارد میکرد که یک روز، بی آنکه بداند چه می کند، پاکت سیگاری خرید و کنار رودخانه به دود کردن سیگار پرداخت. انگار سیگار کشیدن، کمی از درد بیدرمان او را در آن لحظات کم کرمی کرد و مرهمی بود بر زخم دلش.

بعد از اینکه تعطیلات نوروزی به پایان رسید، فرزین کمی آرام شد. در خیال خود، دو باره به تهران برگشته بود و در پارک، دستان پریناز را در دست داشت و با هم قدم میزدند. وقتی به تهران بازگشت، روز چهارده فروردین بود. زودتر از همه به دانشکده رسید و در کافه تریا، منتظر ورود پریناز شد. ساعت هشت صبح گذشت و از پریناز خبری نبود. باید به کلاس میرفت. فرزین با خود گفت که شاید دیر کرده است و حتما او را در کلاس خواهد دید. کلاس به پایان رسید و از پریناز خبری نبود. تمام روز منتظر پریناز بود بدون آنکه از او خبری شود. با خود فکر میکرد که شاید تازه از مسافرت برگشته است و خسته بوده و فردا باید سر و کله اش در دپارتمان پیدا شود. روز بعد، دو باره ساعت هفت صبح در دپارتمان بود و به روال روز گذشته منتظر شد. باز هم از پریناز خبری نبود. ساعت ۱۰ صبح بود که پریناز وارد ساختمان شد و بدون اینکه حتی نظری به فرزین بیندازد، با دوستانش، وارد کافه تریا شدند. فرزین گیج شده بود. چرا پریناز به او نگاه نکرد؟ شاید او را ندیده بود. ولی این بعید به نظر می آمد. فرزین جایی ایستاده بود که هرکسی وارد ساختمان می شد می بایست او را ببیند. باز هم با خود گفت شاید ندیده باشد. تصمیم گرفت وارد کافه تریا شود. وقتی وارد کافه تریا شد، برای یک لحظه بسیار کوتاه، چشمانش با چشمان پریناز برخورد کرد ولی پریناز بلافاصله رویش را برگرداند و وانمود کرد که انگار او را ندیده است و یا وجود ندارد. این صحنه مثل کوهی بود

که بر سر فرزین فرود آمد. ناگهان پاهایش سست گردید. قلبش به تلاطم افتاد. نمی دانست چگونه این رفتار پریناز را توجیه کند. بعد از چند دقیقه، پریناز کافه تریا را ترک کرد. فرزین به دنبال او روانه شد. می خواست که او را برای چند ثانیه ای تنها گیر بیاورد و از او بپرسد که چه شده؟ پریناز که انگار موضوع را حس کرده بود، در عملی که عمد به نظر می آمد، با عجله خود را به یکی از همکلاسی هایش رساند تا این فرصت را از فرزین بگیرد.

فرزین دیگر توان فکر کردن به هیچ موضوعی را نداشت. دنیا به پایان رسیده بود و همه چیز، نه رنگی داشت و نه طعمی. نه آسمان آبی بود و نه درختان سبز و نه بهاری. دنیا به بستر خاکستری رنگ و یکنواختی تبدیل شده بود که در آن، نه زندگی جاری بود و نه شادی. همه چیز مرده بود. همه آدمها بی سر شده بودند. سیگار تنها مرهم دردش گشته.

عصر آنروز، در اتاقش ماند به این امید که پریناز زنگ بزند. غروب گذشت و هیچ خبری نشد. روز ها به همین منوال گذشت و دیگر از پریناز خبری نبود. فرزین میخواست که با او تماس بگیرد و در مورد رفتارش از او توضیحی بخواهد. پریناز عمدا برنامه اش را طوری مرتب کرده بود که این امکان را به فرزین نمی داد. یک هفته بعد، وقتی پریناز به دپارتمان نیامد و فرزین میدانست که باید در خانه باشد، به او زنگ زد. پریناز گوشی را برداشت ولی با شنیدن صدای فرزین، گوشی را گذاشت. این عمل، آخرین شک باقیمانده فرزین را نابود ساخت. فرزین فهمید که پریناز دیگر او را دوست ندارد.

این پریناز بود که به او ابراز علاقه کرده بود. این پریناز بود که اولین قدم را در راه آشنایشان برداشته بود. چه اتفاقی در این مسافرت افتاده است که پریناز را به آدمی سرد و بی عشق تبدیل کرده بود؟ شاید در این مدت با پسری دیگر آشنا شده و علاقه اش را به او از دست داده است؟ شاید هم از همان روز اول، علاقه ای به او نداشت و همه این مدت، با احساسات او بازی کرده است؟ شاید.. شاید.

هیچ جوابی برای سوال هایش نداشت و هیچکس هم نبود که کمکش کند. این بار، دیگر شهادت اینکه این موضوع را با جمشید در میان بگذارد را نداشت. تمام تمرکزش از دست رفته بود. شقیقه هایش دایما می سوخت. اشتهايش را از دست داده و تمایلی به هیچ کاری

نداشت. می خواست روی درسهایش تمرکز کند ولی بیفایده بود. نمی توانست دیگر درس بخواند. پریناز را میدید که می آمد و میرفت و لی دیگر تلاشی برای صحبت کردن با او نمی کرد. پریناز عشق کس دیگر شده بود و بار این درد را، می بایست به تنهایی بدوش کشد. حس می کرد که همچون مسیح، به چلیپا کشیده شده و از تمام پیکرش خون می بارد. یکبار به پارک رفت و در جاهایی که با پریناز قدم می زدند راه رفت، ولی طاقت آنجا را دیگر نداشت. بعد از چند دقیقه، پارک را ترک کرد و به خوابگاه پناه برد.

ترم بهاری سپری شد. نمراتش همه خراب شده بودند. جمشید ظاهراً به موضوع پی برده بود. یک روز، درست در میانه دوره امتحانات آخر ترم، از فرزین پرسد که چرا مدت هاست که دمق است و حواس پرتی پیدا کرده؟ ولی جواب روشنی نگرفت. در پایان امتحانات، دوباره از او پرسید ولی این بار گفت که موضوع به پریناز برمیگردد؟ چرا که انگار رفتار پریناز بطور محسوسی تغییر کرده است و حتی دیگر در جای معمولیش در کتابخانه نمی نشیند؟ فرزین دیگر نمی توانست از بهترین دوستش موضوع را پنهان کند. همه چیز را به او گفت. جمشید مدتی سکوت کرد و بعد پرسید که می تواند از جانب او با پریناز صحبت کند و دلیل سردیش را بپرسد ولی فرزین پاسخ منفی داد. نمیخواست که با شنیدن کلمات سرد پریناز دیگر روبرو شود. شاید هنوز هم در اعماق قلبش کوره امیدی داشت.

با پایان یافتن ترم بهاره، فرزین تصمیم گرفت که جایی کاری پیدا کند تا شاید سرگرمی کار، تلخی نامهربانیهای پریناز را از یادش ببرد. دیگر نمی خواست که ترم آینده، نمراتش خراب گردد. بهمین جهت از جمشید کمک خواست و با کمک او، در آژانسی تاکسی رانی بعنوان دیسپچر و یا تلفنچی، در منطقه تجریش استخدام شد. کار بیست و چار ساعته بود. همان چیزی که فرزین در نظر داشت.

بعد از دو ماه کار شبانه روری، کمی حالش به حالت عادی برگشت. حالا دیگر میتوانست تا حدی بر افکارش مسلط شود و نگذارد که فکر دایمی پریناز مثل سابق آزارش دهد. هنوز هم مرتب به او فکر میکرد ولی سوزش آن نامهربانی و بداخلاقی غیر منتظره، دیگر چندان دیوانه اش نمیکرد. آتشی بود که در زیر خاکسترش مدفون شده بود. گاهی فرزین فکر میکرد که

این دختر تهرانی، شاید سادیسم دارد و از آزار دیگران شادمان می شود. با این همه، نمی توانست از پریناز نفرتی در دلش ایجاد کند. گذشته از این همه اذیت شدن ها، هنوز هم او را با تمام وجودش دوست داشت. نیمه شبها، که بیشتر راننده ها بخانه هاشان رفته بودند و یکی، دوتا از آنها در ماشین هاشان چرت میزدند، از آژانس خارج می شد و به آسمان تاریک تجریش نگاه میکرد و به پریناز می اندیشید. دلش میخواست بداند در آن موقع شب، پریناز چکار می کند؟ آیا خوابیده است یا او هم به آسمان نگاه می کند؟ گاهی عصرها کنار خیابان برای چند لحظه ای می ایستاد و به ماشین ها نگاه میکرد. با خود می فکر میکرد شاید یکی از این روزها پریناز به همراه خانواده اش و برای هواخوری و تفریح به آن منطقه شهر بیایند و از آنجا رد شوند. دلش میخواست از دور هم که شده، پریناز را ببیند. این افکار مقطعی شده بود. با پایان رسیدن تابستان و آغاز سال نو تحصیلی، فرزین آرام شده بود. در اولین روز شروع ترم، در کافه تریا، با پریناز روبرو شد. نگاه کوتاهی به پریناز انداخت و بعد راهی میزی شد که از او دورتر بود. با آنکه قلبش از حالت معمولی دوباره تندتر میزد، اما خونسردیش را با مهارت تمام حفظ کرد و سعی کرد به سوی او نگاه نکند.

انگار پریناز متوجه شده بود که فرزین تغییر کرده است و نسبت به او تمایلی از خود نشان نمی دهد. پریناز هم ظاهراً بازی را خوب میدانست و وانمود میکرد که انگار هرگز کسی بنام فرزین را نمی شناخته است.

در تمام طول ترم، یکبار هم با هم روبرو نشدند اما این موضوع، دیگر برای فرزین آزاردهنده نبود. با آن کنار آمده بود. پذیرفته بود که آن عشق، از همان آغازش، یکطرفه بوده است. فرزین به دروسش پرداخته بود و با پایان گرفتن ترم زمستانه، با میانگین چهار روی چهار ترم را به پایان رساند.

تا شش ماه بعد از پایان ترم، پریناز و فرزین هیچگونه ارتباط و صحبتی نداشتند. روزی فرزین در راهرو، بسوی کلاس بیوفیزیکش میرفت که بطور ناگهانی، سینه به سینه با پریناز برخورد کرد. برای چند ثانیه ای، برق آشنایی در چشم هر دو درخشید و احساسی آشنا سراپای فرزین را فراگرفت. پریناز کمی تامل کرد ولی بدون اینکه صحبتی کند، دوباره به

راهش ادامه داد. فرزین، از آنجایی که دیگر امیدی به پریناز نداشت، هرچند دوباره کمی منقلب شده بود، اما با آرامش به کلاشش رفت. دیگر، مثل سابق، کنترل خود را از دست نمی داد. این مدت، گویا سالها تجربه پیدا کرده بود.

چند هفته از آن ماجرا گذشت و دوباره در راهرو، بهم برخورد کردند. این بار پریناز سلام کرد و لبخند زد. فرزین جواب داد و لبخند سردی زد و خواست که به راهش ادامه دهد که ناگهان پریناز با صدای زیری گفت "دیگه منو دوست نداری؟"

این چند کلمه، مثل بمبی که بر سر فرزین زده باشند، او را تکان داد. برگشت و به پریناز خیره شد و بعد گفت "عشق من به تو ابدی است. این تو هستی که فراموش کردی." پریناز جواب داد "اشتباه میکنی" و بعد براهش ادامه داد.

فرزین نمی دانست که این اتفاق را چگونه در ذهنش حلّاجی کند. دوباره گیج شده بود. دوباره دلش می تپید. دوباره همه چیز واژگون شده بود. با این حال، براهش ادامه داد و از دیپارتمان خارج شد و روی سنگ کنار چمن ها نشست و به فکر فرو رفت. پریناز در پی چیست؟ آیا میخواهد آرامش نسبی او را دوباره بهم بزند؟ آیا واقعا آنطور که میگوید، هنوز هم او را دوست دارد؟ موضوع چیست؟ پرسش های زیادی داشت ولی پاسخ قانع کننده ای برای هیچکدام نداشت. میخواست به پریناز زنگ بزند، ولی چیزی در درونش جلوی او را میگرفت. نمی خواست دیگر طرد شود. نمی خواست که دوباره با سکوت پریناز روبرو شود. از دیوانگی خود می ترسید. باید آرامش خود را حفظ می کرد.

تمام روز، در اینکار پریناز مانده بود. شب، هیچ اشتباهی برای شام نداشت و با شکم خالی خوابید.

روز بعد، دوباره پریناز را دید. انگار پریناز سر راهش کمین کرده بود. بعد از سلام، پریناز گفت که دوست دارد دوباره او را در همان پارک، جای سابق ملاقات کند. فرزین با حالت تایید، سرش را تکان داد. بنا شد که همان روز ساعت چهار بعد از ظهر، همدیگر را درون پارک فرح، ملاقات کنند. فرزین ده دقیقه زودتر از موعد، در محل حاضر شد ولی بر خلاف انتظارش،

پریناز آنجا منتظرش بود. انگار همه چیز به روال سابقش برگشته بود. پریناز در مدت کوتاهی، دوباره همان منش قبلیش را پیش گرفته بود و به همان سادگی و بی آلاشی سابقش برگشته بود.

فرزین هر چند که شاد بود، ولی ته دلش ترس داشت. میترسید که مبادا دوباره، پریناز اخلاق قبلیش را پیش بگیرد و رفتارش سرد گردد.

چند دقیقه نگذشته بود که دست پریناز در دست فرزین بود و با هم خیابان های داخلی پارک را قدم میزدند.

فرزین از او پرسید که علت آن همه سردی و رفتار غیر عاشقانه اش در آن ماه ها چه بوده است؟ ولی بلافاصله از پرسش خود پشیمان شد. نمی خواست که این صحبت را مطرح کند. نمی خواست که آن لحظات خوب را از دست بدهد و خراب کند.

پریناز در جواب با ناراحتی گفت که بخاطر مسایل خانوادگی مجبور بود که رفتار سردی داشته باشد و در تمام این مدت، همیشه ناراحت فرزین بوده ست. از لابلای حرفهای پریناز اینطور درک می شد که مادرش به این رابطه پی برده بوده و از آنجایی که در نظر داشته که او را به یکی از دوستان برادرش که در رشته مهندسی مکانیک درس میخواند بدهد، و دوست نداشته که فرشته خود را گرفتار کسی کند که فیزیک خوانده است و به احتمال زیاد، شغل آینده اش در مملکت معلمی دبیرستان است. پریناز همچنین گفت که در این مدت کلی زجر کشیده است ولی جرات مخالفت با مادرش را نداشته است. فرزین پرسید که قصد چکاری دارد؟ و آیا تن به ازدواج ناخواسته می دهد؟ پریناز گفت نمی داند، شاید، ولی تا آنجایی که می تواند می خواهد با فرزین باشد. سایه سنگین مادر بر سرش را نمی شد بسادگی کنار زد. شاید این به این دلیل بود که مادر، تنها نیرویی بود که بر سرش، در تمام آن سالها سایه انداخته بوده است. شاید اگر پدرش زنده بود، شرایط فرق میکرد.

اطلاعات جدید تا حد زیادی از ترس فرزین کم کرد. دوباره همه چیز مثل سابق شده بود. همه آن ناملايمات سال پيش از يادش رفت. آسمان روشنتر شده و هوا دلپذير تر. حتی آدمها هم در چشم فرزین بهتر شده بودند. دنیا، شگفت انگیز بود

ساعت ها با هم در پارک قدم زدند و چندین بار همدیگر را بوسیدند. بوی خوب و عطرآگین گیسوی پریناز مستش کرده بود. نمی خواست آن لحظه ها پایان یابند. ساعت هشت شب، از هم جدا شدند. پریناز بخانه رفت و فرزین به خوابگاه.

بعد از آن، همیشه همدیگر را حد اقل هفته ای یک بار در پارک ملاقات می کردند و با هم درد دل می کردند. چندین ترم گذشت و هردو به پایان دوره لیسانس نزدیک گشتند.

فرزین تصمیم گرفته بود که برای ادامه تحصیل، به آمریکا برود. آن سال، امتحان اعزام را دولت به موقع برگزار نکرد و همین باعث شد که فرزین برای گریز از خدمت سربازی، فارغ التحصیلیش را یک ترم عقب بیندازد.

با برگزاری امتحان اعزام به خارج، فرزین با رده بالای قبولی، این مشگل را از سر راهش پس زد و برای گرفتن پذیرش از یکی از دانشگاه های آمریکا شروع به اقدام نمود.

چندین ماه گذشت تا فرزین موفق به اخذ پذیرش شد. ظاهرا دیگر مانعی باقی نمانده بود. او چندین بار از پریناز خواسته بود که با وی به آمریکا برود ولی هر بار پریناز از قبول این درخواست سر زده بود.

او، نمی توانست بر خلاف خواست مادرش اقدام کند و حاضر به ازدواجی بی عشق شده بود. این برای هر دوی آنها بسیار سخت بود. فرزین دلش میخواست پریناز این پیوند پر قدرت خانوادگی را بگسلد و با او به خارج برود ولی او توان چنین کاری را نداشت.

سرانجام روز جدایی رسید. ساعت ها بود که با هم در پارک قدم زده بودند. هزاران بار همدیگر را بوسیدند و هزاران حرف ناگفته در سکوت بین آنها رد و بدل شده بود.

وقتی برای آخرین بار او را بوسید، پریناز زنجیری طلایی را که الهی که به آن آویزان بود به گردن فرزین انداخت و گفت که این برای محافظت اوست و همچنین یادآور عشق عمیق آنها تا هربار که فرزین آن را لمس می کند، یاد او باشد.

چند روز بعد، فرزین از ایران خارج شد. پریناز با دوست برادرش ازدواج نمود. فرزین سالها مجرد زیست تا اینکه بعد از ده سال، ازدواج کرد. بسیار اتفاق می افتاد که در شب ها، وقتی در بسترش دراز کشیده بود به پریناز فکر می کرد و با خود می اندیشید که پریناز در چه حالی است؟ گاهی به آسمان خیره می شد و در ذهنش، برای پریناز پیام می فرستاد. با خود فکر میکرد که شاید، پریناز هم در آن ساعت، به او فکر میکند. با آنکه در مملکت جدید و در شرایط جدیدش، کسی زنجیر طلا به گردن نمی انداخت، اما فرزین هر چند گاهی، یادگاری پریناز را در دست می فشرد و به او فکر می کرد. هنوز هم پریناز را با تمام وجودش دوست داشت. فرزین دکترای خود را در همان رشته فیزیک دریافت کرد.

سالها گذشت، فرزین از مرز شصت سالگی گذشت . او دیگر در همان آمریکا ساکن شده بود. با آنکه سالها بعد با خانمی آمریکایی ازدواج کرد ولی هرگز یاد پریناز از ذهنش بیرون نشد. هنوز هم او را به همان شدت سالهای جوانی دوست داشت.

عشق های بزرگ هرگز نمی میرند. شاید راز عشق های بزرگ در همین است که عشاق هرگز بهم نمی رسند.

بازگشت

سالها بود که فرزین از ایران دور بود. سی و پنج سال از آخرین دیدارش با پریناز می گذشت. در تمام این سالها، بار و بارها، به پریناز فکر کرده بود اما دیگر نمی دانست که کجاست. با خود هزاران فکر می کرد. پیش خودش، گاهی شب ها، زمانی که در تختخواب دراز کشیده بود به پریناز فکر می کرد و با خود می اندیشید، بعد از این همه سال، آیا پریناز دیگر به او فکر می کند؟ حتما با آن دوست برادرش ازدواج کرده است و چندین بچه دارد و در هیاهوی زندگی، همه آن احساسات جوانی، به فراموشی سپرده شده و هیچ خاطره ای بجا نمانده است. اما نمی خواست این را قبول کند. بارها با خود فکر کرده بود که در دوره جنگ و یا حوادث بعدی و خرابی شرایط سیاسی و اقتصادی کشور، آنها نیز مثل بسیاری از ایرانی های دیگر، باید از ایران خارج شده باشند. اما کجا؟ در کدام کشور؟ شاید آمریکا، شاید اروپا یا استرالیا. پاسخی نداشت.

چند بار، در گوگل و یاهو به جستجوی او پرداخته بود با نام خانواده گیش اما امید ی به پیدا کردنش نداشت. یکبار، اسمی شبیه او در یکی از ایلالات غربی پیدا کرد. به آن شماره زنگ زد ولی زنی با لهجه اسپانیولی جواب داده بود. چند روز بعد که دوباره زنگ زد، کسی جوابی نداد و شماره تلفن، از دور خارج شده بود.

بعد از آن، دیگر جستجویی نکرد.

روز چهارشنبه بود و فرزین در دفتر کارش نشسته بود. تلفن دفترش زنگ زد. مثل همیشه، با بیمیلی جواب داد، هَلُو. صدای زنی از انسوی خط جواب داد "داکتر اشکان؟"

فرزین، بدون اینکه خود بخواهد گفت "پریناز؟ تو هستی؟". سکوتی، چند لحظه ای همه جا را گرفت. خط تلفن، انگار در سکوتی ابدی فرو رفت. فرزین می دانست که ارتباط خطی هنوز برقرار است و بهمین خاطر، گوشی را نگاه داشت. بعد از چند لحظه ای که مثل یک قرن، طولانی بود صدای لرزانی به فارسی گفت "خودم هستم. چطور صدای مرا بعد از اینهمه سال شناختی؟"

قلب فرزین می تپید. پریناز بود. بعد از نهم سال، پریناز بود. انتظاری دیگر، مثل دوران جوانیش نداشت اما شنیدن صدای او، تلاطمی در او بپا کرده بود. پس پریناز، هنوز به او فکر می کند و در تمام این سالها، فراموشش نکرده است.

بیش از یکساعت با هم حرف زدند. صحبت هاشان از گذشته ها، از زندگی های خود. پریناز از بچه هایش گفت که حالا بزرگ شده اند و برای خود، زندگی جداگانه ای تشکیل داده اند و هر کدام، موفق بوده اند. فرزین بچه ای نداشت. بیشتر سکوت می کرد و دوست داشت از پریناز بشنود. از او پرسید که آیا در همه این سالها، به او فکر کرده است؟ همانطور که او در خلوت شبها، به او فکر کرده است؟ پریناز پاسخ داد "منهم در همه این سالها به تو فکر کرده ام و اینکه چه اتفاقی در زندگی می تواند برایت افتاده باشد و از اینکه موفق هستی، خیلی خوشحالم."

وقتی فرزین از او پرسید که چطور بعد از اینهمه سال، تماس گرفته، پاسخ پریناز برایش شگفت انگیز بود. به یکی از اشعارت در اینترنت برخوردم. مرا دوباره ویرانه کرد. تصمیم گرفتم پیدایت کنم.

هر دو در زندگی خود، به راهی رفته بودند که دیگر، آن تلاقی گذشته را نداشت اما خاطرات آن دوران پیشین، هنوز پویا بود. پریناز از او پرسید که آیا هنوز هم او را دوست دارد و پاسخ فرزین، این بود "به همان شکل آن دوران جوانی. تو اولین عشق زندگی من بوده ای و سالها پیش گفتم که تو، برای همیشه با من خواهی بود و هنوز هم با من هستی و خواهی بود."

معلوم شد که پریناز با خانواده اش سالها پیش به خارج مهاجرت کرده بودند.

نزدیک به هشت سال از آن روز می گذرد. هنوز هم، گاهگاهی که دل یکی از آنها، می گیرد، با یکدیگر صحبت می کنند، گاهی صوتی و گاهی تصویری. هر دو محدودیت های خاص خود را دارند. فرزین قول داده بود که روزی برای دیدنش، خواهد رفت ولی هنوز به وعده اش عمل نکرده است. دلش می خواهد برای یکبار دیگر، پریناز را از نزدیک ببیند و با هم بنشینند و چند ساعتی، مانند دو دوست قدیمی، گفتگو کنند.

یک گرد همایی عصر جمعه: نقش دولت

عصر جمعه است.

ناصر، بهرام و جمشید در خانه فریدون جمع شده اند. آنها دوره هفتگی دارند. معمولاً حکم بازی می کنند.

تلویزیون روشن است ولی کسی به آن توجهی ندارد. فریدون به آن می گوید پشم شیشه.

ناصر: آقاییون، یه موضوعی چند روزیه که منو به فکر انداخته. این روزها خیلی ها از دموکراسی، آزادی، رای من کجاست؟ و این چیزها حرف میزنند. پیشنهاد میکنم که بجای حکم زدن، امروز به مقوله ای که ذهن منو به خودش مشغول کرده بپردازیم و در موردش صحبت کنیم. شاید این موضوع برا من یکی کمی روشن بشه.

فریدون: بابا ولش کن. دوباره میخوای وارد سیاست بشی. من که حوصله این چرندیات رو ندارم.

جمشید: بزار اول ببینیم موضوع چیه تا بعد روش موضع بگیریم.

فریدون: تو ناصر رو نمیشناسی؟ این موضوع رو به یه جر و بحث سیاسی تبدیلش میکنه.

جمشید: بهر حال، بزار ببینیم چی داره؟

فریدون: باشه ولی اگه بحث سیاسی رو شروع کرد من حکم رو شروع میکنم.

بهرام: قبول. منم با فریدونم.

جمشید: (رو به ناصر) خب بگو ببینیم این موضوع چیه؟

ناصر: موضوع اینه. دولت چیه؟ نقش دولت در جامعه چیه؟ و وظایف دولت در قبال جامعه،

اجتماع و مردم چی باید باشه؟ آیا یه تعریف کلی و جهانشمول از دولت وجود داره که وراء

شرایط خاص هر سرزمینی بشه اونو بکار برد؟

بهرام: من با این بحث موافقم. این هم سیاسیه و هم نیست، چون به همه جا میشه اطلاقش

کرد.

جمشید: منم موافقم. فریدون تو چی؟

فریدون: باشه. منم حرفی ندارم.

جمشید: ناصر، تو حتما روی این موضوع فکر کردی. خودت شروع کن. تعریف تو از حکومت و

نقش اون چیه؟

بهرام: بجای اینکه ناصر شروع کنه من شروع میکنم، ولی بجای تعریف اینکه دولت چیه؟ فکر

میکنم اگه با وظایف دولت شروع کنیم تعریف دولت خود بخود از توش در میاد.

ناصر: باشه، خب شروع کن.

بهرام: من معتقدم که وظیفه دولت اداره امور کلی جامعه و کشوره. به این معنی که دولت در کنار امور دفاعی کشور باید قوانین کشور شمولی را وضع کنه که زندگی مردم را نظم بده، البته در چارچوب قانون اساسی هر کشور.

ناصر: این خیلی کلیه و قابل تفسیر. برای مثال، آیا دولت با این تعریف اجازه داره که قانونی را وضع کنه که از مسافرت اتباعش در داخل و یا به خارج جلوگیری کنه؟ و یا قیمت گذار کالا باشه؟ این ها ممکنه زندگی مردم را نظم بده ولی آیا با منطق جوره؟

این بر میگرده به ماهیت دولت و فلسفه ای که بر دولت حاکمه. به این مفهوم که آیا دولت خودشو قیم مردم میدونه یا اجرا کننده خواسته های آنها و اینکه آیا دولت نهادیست برآمده از برآیند کلی آرای مردم و یا سیستمی بوروکراتیک که مسیر خودشو بنام مردم میره و حول محور خاص خودش میچرخه؟

جمشید: پس به این تعریف، ما باید از ماهیت دولت شروع کنیم و به این نتیجه برسیم که ماهیت دولت چی باید باشه و محور چرخشش چی باید باشه.

فریدون: درسته. از زمان قدیم تا دوران مدرن کنونی، انواع دولتها و حکومت های مختلفی در کشورهای دنیا حکومت کرده اند. ولی با تمام اختلافهای شکلی آنها، میشه آنها را به چند دسته قسمت کرد.

در کلی ترین قسمت بندی، یا دولت انتخاب مردم بوده و یا انتخاب قشری خاص. هردو با کاراکترهای خاص خودش. با بدی ها و خوبی های خاص خودش.

ناصر: تصحیح. تصحیح. دولت میتونه با مردم آغاز بشه و لی بعدا در خدمت قشر خاصی در بیاد.

فریدون : درسته. اینو قبول میکنم. بهر حال، برگردیم سر حرف اولم. اگر قبول کنیم که دولت برخاسته از برآیند آراء کلیه آحاد مردم، لذا باید تابع خواست مردم باشه. به این معنی که در چارچوب قانون اساسی باید حرکت کنه. این قانون اساسی باید آنچنان وضع شده باشه که بر اساس آزادی های فردی باشه. این آزادی یعنی آزادی اندیشه، آزادی بیان و قلم، آزادی تجمع و اعتراض، آزادی حزبی، آزادی اقتصادی و رشد، آزادی مذهب، برابری اکثریت و اقلیت، احترام اکثریت به آراء اقلیت و برعکس، آزادی خانواده، برابری کامل زن و مرد، دوری جستن از تبعیض بر اساس سن، جنسیت، رنگ پوست، قومیت، منطقه و استانی و وابستگی های خانوادگی باید باشه. این قانون اساسی تضمین کننده رفاه اجتماعی و فردی باید باشه. باید کرامت انسان را در نظر بگیره. این قانون باید زمینه ساز آنچنان ساختاری باشه که فاصله طبقاتی زیادی را بوجود نیاره.

جمشید: این نظر دارای تناقضه. آزادی اقتصادی و عدم رشد فاصله طبقاتی با هم جور در نمیاد. اینو تاریخ همه جوامعی که بر اساس بازار آزاد بنا شده ثابت میکنه.

بهرام: کلیت حرف های فریدون درسته. فکر میکنم کمی توضیح و تعدیل میخوایم.

ناصر: توضیح بده.

بهرام: درسته که در اقتصاد آزاد می تونه فاصله طبقاتی زیاد بشه و این حکم و خصلت سرمایه داریه ولی با وضع مقررات و ایجاد یک سری قوانین که بیشتر در جهت رفاه و آزادی های اجتماعی همه گیره، میشه فاصله طبقاتی رو کنترل کرد. اجازه بدید مثالی بزنم. فرض کنید که بازار آزاد بر جامعه حاکمه و هیچگونه انحصار دولتی در امور اقتصادی وجود نداره و دولت به هیچ وجه نه در امور اقتصادی فعالیت داره و نه اجازه سرمایه داری داره و یا به عبارت دیگه، اقتصادی بنام اقتصاد دولتی و یا خصولتی اصلا وجود نداره و تمام ارکان بازار در اختیار بخش خصوصی قرار داره. در چنین شرایطی، هیچگونه محدودیتی برای انباشت سرمایه در

مملکت وجود نداره و شرایط برای ایجاد طبقه بسیار ثروتمند ایجاد شده. دولت با ایجاد شرایط مالیاتی بالا که شکل خطی نداره میتونه تعادل جهت ایجاد رفاه اجتماعی ایجاد کنه و با اخذ مالیات بالا بر درآمد، تا حد زیادی تعادل ایجاد کنه. مثلاً مالیات بر درآمد اقشار پایین، پنج در صد و برای درآمدهای بالا تا سقف شصت در صد هم بالا بره. این درآمد دولت اگر در آموزش، بهداشت و امور عمومی صرف بشه، نه تنها از ایجاد شکاف های طبقاتی بالا جلوگیری میکنه، بلکه خودبخود، پایه های اجتماعی اقشار ضعیف را ارتقا میده و درآمد این اقشار را بالا میاره. با بالا رفتن سطح رفاه مردم، امکان روی آوری جوانان به آموزش عالی رشد میکنه که خود جنبه بسیار مثبتیه.

جمشید: رشد تعداد افراد با تحصیلات عالی خوبه، اما به تنهایی، نه.

فریدون: منظورت چیه؟ چرا برخورداری بخش وسیعی از جامعه و جوانان از تحصیلات عالی به تنهایی مثبت نیست؟

جمشید: دلیلش ساده است. تحصیلات عالی، بخودی خود مشکل ایجاد میکند زیرا اگر زیر ساخت های مناسب، وجود عینی نداشته باشه، جذب این نیرو ها با مشکل روبرو می شه. داشتن تحصیلات عالی درجه توقع در نوع شغل و درآمد را خودبخود بالا میبره و اگر بازار کار مناسب با این تحصیلات وجود نداشته باشه، به ناراحتی اجتماعی و به سرخوردگی جوانان منجر میشه که خود زمینه ساز انواع مختلف ناهنجاریهای اجتماعی، مثل رو آوردن بسوی مواد مخدر و یا الکل و غیره.

ناصر: فکر میکنم ما همگی داریم به یک تعریف از دولت فکر میکنیم ولی از جنبه های مختلف آن.

ظاهراً بر سر کلیات این موضوع تا حدی توافق هست اما نکته ایینه که آیا این شکل حکومت بهترین؟ و آیا این نسخه، برای همه جوامع بکار میاد و اگه جواب مثبتیه که باید این موضوع

بحث بشه و اگه نه، پس این تعریف کلی که هنوزم خیلی از جنبه های اون مورد بررسی قرار نگرفته، در چه شرایطی کار آمد داره و در چه شرایطی مصلحت اجتماعی نیست؟ آیا در جوامع مختلف میتونه شکل و ماهیت دولت با اونچه تا حالا تعریف شده فرق داشته باشه و هنوز هم خیر جامعه وجود داشته باشه؟ مثلاً چرا یک حکومت دیکتاتوری که خیر عمومی رو بر خیر اقلیتی ترجیح میده باید بد باشه؟

بهرام. ناصر درست میگه. مثل اینکه ما هنوز سر سوزنی از این موضوع را بررسی نکرده ایم. ناصر! ادامه بده و خیر و شر دیکتاتوری با خیر عمومی رو تعریف کن تا قبل از اینکه به تعریف قبلی برگردیم، این موضوع را بررسی کنیم که آیا اصلاً چیزی بنام دیکتاتوری همراه با خیر عمومی میتونه وجود داشته باشه و اگه هم در برهه ای از زمان بتونه وجود داشته باشه، آیا در طولانی مدت میتونه ادامه پیدا کنه و آیا استمرار داره یا نه؟

ناصر: فرض کنید که انقلابی میشه و یا اینکه با رای عمومی، نوع خاصی از حکومت برقرار میشه که هر چند در اسم دموکراتیک هست ولی بر اساس ذات، با دموکراسی در تضاد قرار داره. این حکومت دارای این خصلتهاست. جمهوری، یعنی اینکه در آن انتخابات وجود داره و رئیس قوه مجریه که زمام امور مملکت رو در دست داره با رای مستقیم مردم، برای یک دوره معینی انتخاب میشه. دوم اینکه پارلمان وجود داره و اعضای قانونگذار آن، با رای مستقیم مردم، برای دوره مشخصی انتخاب میشن که این قوه مقننه را تشکیل میده. قوه قضاییه میتونه انتخابی، نیمه انتخابی و یا انتصابی باشه. این میتونه شکل کلی حکومت باشه. این یک مقوله قابل بررسیه. مقوله دیگه اینه که در کنار این شکل از حکومت، دستگاه دیگری به شکل انتخابی، نیمه انتخابی و انتصابی وجود داره از بخش خاصی از جامعه هست و حرف آخر را در اداره امور کشوری به عهده داره. این رژیم، اصل بوجود آمدنش بر اساس تبلیغ خیر عمومی بوده و تمام هم آن نیز در تبلیغ این اصل می تونه باشه. پرسش این جاست که این حکومت، ظاهراً تمام اساس و پایه های دموکراسی رو داره، ولی آیا دموکراتیک هست یا نه؟ و در کنار

یک سری کارهایی که خیر عموم را در بر میگیره، آیا میشه اونو دموکراسی بنامیم؟ این سیستم اداره مملکتی، در ظاهر از مملکت دفاع میکنه، در پی ایجاد کار در مملکت هست، به نظم اعتقاد داره، و بسیاری از امور دیگه که میتونه نشانه های خیر عمومی باشه. آیا این حکومت، حکومت صالحی برای اداره کشور هست و آیا اون خیر عمومی که به آن اشاره رفت پایدار هست و یا نه؟ آیا این حکومت به فرض اینکه برای کشوری مثل افغانستان مناسب باشه، آیا نسخه درستی برای ایران هم هست؟ و یا اینکه بطور کلی، می تونه در اصل درست باشه یا نه؟

در اصل، مساله به این بر میگردد که آیا مراکز موازی قدرت به خیر عمومی ختم میشه؟ آیا میشه استدلال کرد که این نوع سیستم حکومتی، دارای سیستم های نظارتی است برای جلوگیری از آلوده شدن مراکز حکومتی؟ یا این مراکز متعدد قدرت، بیشتر به ضرر خیر عمومی ختم میشه تا نفع عمومی؟

نظر من اینه که در چنین سیستمی، از آنجایی که مراکز تصمیم گیری متعدده، هر بخشی از سیستم، ساز خودشه میزنه و باعث تاخیر در امور کشوری میشه. مثلاً فرض کنیم که پارلمان کشور به قانون خاصی رای داد که خیر عمومی را در نظر داره و قانون در صدد حمایت کارگران و اقشار زحمتکش کشوره. این قانون به سادگی میتونه ملغی بشه و خنثی اگر مرکز دیگری که توسط اقشار سرمایه دار کنترل میشه توان خنثی کردن این قانون را بدلائل شرعی و یا دلیل دیگری داشته باشه و آن را لغو و بی اعتبار کنه. یا اینکه در زمان انتخابات پارلمانی، مرکزی بغیر از دولت باشه، که سلیقه ای کار کنه و از ورود افرادی که باب طبع آن مجمع و یا بخشی از سیستم نیست به دلایل من در آوردی اعتقادی و یا امنیتی، جلوگیری کنه. در این حالت، هرچند که آن افراد براحتی می توانند با رای اکثریت مردم و به نمایندگی از طرف بخشی از مردم به خانه ملت وارد شوند از این حق محروم می گردند و لذا افرادی که نه لیاقت نمایندگی مردم را دارند و نه می توانند نماینده واقعی مردم باشند به پارلمان راه

پیدا می کنند و تبعات آن این خواهد بود که قوانینی که در خدمت بخش خاصی از جامعه هست و خیر عمومی را در بر ندارد توسط آنها وضع و به قانون کشور تبدیل میشه. در این موارد، همونطور که میبینیم، هر چند که شکلی از دموکراسی ظاهری وجود داره، لکن، محتوای دموکراسی وجود نداره و خیر عمومی اعلام شده در آغاز، به سلسله قوانین و شرایطی ختم میشه که فقط و فقط شر عمومی را در بر میگیره.

جمشید: اگه قانون اساسی کشور درست باشه، آیا این موارد میتونه اتفاق نیفته، حتی اگه مراکز موازی قدرت وجود داشته باشه؟

بهرام: به نظر من، تا اونجایی که منطق اجازه میده، حتی با وجود قانون اساسی درست هم، باز این مسایل اتفاق خواهد افتاد. به این دلیل که مراکز قدرت متعدد، در رقابت با هم در امور تصمیم گیری، به قانون اساسی پشت خواهند کرد و در عمل، قانون اساسی، فقط روی کاغذ وجود خارجی خواهد داشت و در عمل، هیچ کاره خواهد بود. اصولاً وجود مراکز متعدد قدرت و تصمیم گیری در یک کشور خود دلیل بر بی خاصیتی قانون اساسی آن مملکت خواهد بود. این یک تضاد درونی سیستم خواهد بود که به سادگی قابل حل نیست. در چنین شرایطی، حتی رفرم سیستم به این سادگی انجام پذیر نیست و عاقبت چنین سیستمی، جز دیکتاتوری تمام عیار، چیز دیگری نخواهد بود. در چنین سیستمی، بخشی از مراکز قدرت، با محدود کردن بقیه مراکز قدرت، به خودکامگی محض خواهند رسید. مسیر این تحول به این صورت می تواند باشد. اگر بخشی از سیستم، دارای گرایشهای اعتدالی و نسبتاً دموکراتیک باشه و بخشی دیگر، در اختیار نیروهای تندرو، سرکوبگر و خودکامه باشه، کفه ترازو در طولانی مدت بسمت نیروهای خودکامه سنگینی پیدا خواهد کرد. منطق ساده آنهم این است که نیروهای معتدل، بر اساس قوانین سیاسی و نسبتاً آزادمنشی اقدام می کنند ولی طرف دیگر اعتقادی به حفظ قوانین بازی سیاسی نداره و از این خصیصه بخش اعتدالی، برای منافع خود سودجویی می کنه تا آنها را از حیطه سیاسی خارج کنه.

همچنین یک خصیصه دیگر هم باید در نظر گرفته بشه و آنهم اینه که در چنین سیستم هایی، تعدد مراکز قدرت، خود ناشی از عدم اعتماد به مردم و واگذاری قدرت به دست نمایندگان واقعی مردم است. همین عدم اعتماد که اصولاً مراکز موازی قدرت را بوجود میاره. در واقع، بخشی از آن برای فریب توده هاست که مردم را حول محور اینکه رژیم دموکراتیک است و انتخابی، به انتخابات ترغیب کنه تا برای خود، در مجامع عمومی جهانی، وجه مردمی ایجاد کنه و به خود، مشروعیت حقوقی-سیاسی بده و از مراکز دیگر انحصار طلب در جهت منافع نامشروع خود چه در سطح بین الملل و چه در امور داخلی از آن سود جویی کنه. معمولاً چنین رژیم هایی، به منافع ملی و مردمی اعتقادی نداره و منافع ملی را براحتی فدای منافع گروهی و بقای خود می کنه. چنین رژیم هایی، از آنجایی که برخاسته از برآیند کلی وجدان عمومی و ملی نیست و منافع و حفاظت از خود را بر منافع ملی و مردمی ترجیح میده، معمولاً با سیاستهایی خارجی خود و ایجاد گره های سیاسی در سطح بین امللی و منطقه ای، همواره به تشنجات دامن می زند تا با ایجاد بحران، سرپوشی برای خودکامگی و گروه گرایی ایجاد کنه.

جمشید: به این ترتیب، قانون اساسی که باید ضامن جلوگیری از هرج و مرج باشه، چندان تاثیری نداره.

بهرام: قانون اساسی وجهی از قضیه است. دو حالت اتفاق می افته. یکی اینکه خود قانون اساسی، شامل این مراکز قدرت هست و از لحاظ قانونی، تعدد مراکز قدرت رو جنبه قانونی داده یا اینکه قانون اساسی چنین مساله ای رو مطرح نکرده. در حالت اول، تغییر ساختاری، تنها از طریق بهم ریختن قانون اساسی و رفرم قانون اساسی انجام باید بگیره که آنهم انجام پذیر نیست زیرا همان مراکز قدرت موازی با آن موافقت نخواهند کرد که تلاش در جهت آن با سرکوب شدید روبرو خواهد شد و یا اینکه جامعه باید از طریق قهری با مساله برخورد کنه

که آن امری است جدا از این بحث. در حالت دوم، از آنجایی که چنین مراکز قدرت اصولاً قانونی نیست، رفرم سیاسی انجام پذیر هست و لی نه به این راحتی.

در چنین حالتی، با ایزوله کردن نیروهای خود محور و قانون گریز، از طریق ایجاد انتخابات سالم و زیر فشار قرار دادن آنها، شاید بتوان آن هارا به کنار راند و زمام امور را در اختیار نیروهای مردمی، که برخاسته از وجدان آگاه توده ها می باشند، قرار داد. البته شاید.

ناصر: پس دوباره بر می گردیم به همان سوال اولیه که نقش دولت چیست؟ مثل اینکه از مساله کمی دور افتادیم.

بهرام: درست. به نظر من، وظایف دولت از این قرار باید باشد.

اول: تامین امنیت ملی از طریق ایجاد ارتش با سیستم دفاعی نیرومند برای امنیت مرزها در مقابل تجاوز خارجی.

دوم: ایجاد امنیت داخلی برای رفاه عمومی با ایجاد قوانینی که در درجه اول خیر عمومی را در بر گرفته و دوم اینکه بر اساس آزادی های فردی باشد. در این بخش، خیر عمومی، باید متضمن برابری آحاد و افراد جامعه در مقابل قانون باشد و در ضمن، در برگیرنده آزادی های مشروع افراد، جدا از مذهب، عقاید، نظریات و وابستگی ها باشد. در این قوانین، همه افراد در مقابل قانون برابر باید باشند و وظیفه دولت است که در مقابل قانون شکنی افراد و گروه ها ایستادگی کند و از آزادی های فردی و اجتماعی دفاع کند. این نکته را باید متذکر بشم که اگر قانون اساسی، شامل پایه های این آزادی ها نباشد، هیچ دولتی قادر به اجرای وظایف خود نیست، هر چند که بخواهد در این مسیر قدم بردارد.

حراست از آزادی های فردی شامل آزادی فرد در انتخاب روش زندگی، آزادی مذهب، آزادی بیان، آزادی نوشتار، آزادی تجمع، آزادی اعتراض، آزادی انتخاب شغل، آزادی انتخاب آموزشی

و بهره برداری از امکانات آموزشی و همه آزادی های فردی است. دامنه این آزادی، بی انتها نیست و تا آنجایی ادامه دارد که به مخدوش شدن آزادی افراد دیگر منجر نشود. به عبارت دیگر، امنیت ملی یکی از وظایف اصلی دولت باید باشد.

در تعریف امنیت ملی باید گفت که خود از چندین مولفه اساسی برخورداره. این مولفه ها شامل این موارد است.

امنیت ملی مرتبط به حراست و محافظت همزمان از نهاد های حکومتی، سازمان های غیر دولتی و حکومتی و تمام افراد جامعه است. دولت باید محافظ امنیت شهروندان خود باشد. در این مورد، تقسیم بندی شهروندان به خودی و غیر خودی، نهادینه کردن دیکتاتوریست. حراست از صیانت افراد به مفهوم تقابل با بخش های دیگر جامعه نیست. از آنجایی که جامعه از روابط متقابل افراد و بر زمینه یک فرهنگ مشترک شکل یافته، لذا امنیت یاد شده، در عین اینکه حفاظت از افراد را در نظر میگیره، باید امنیت ملی که شامل امنیت دیپلماسی، اقتصادی، دفاعی و اطلاعاتی است را در چارچوب منافع ملی، تضمین کند.

منافع ملی خود شامل این وظایف است: تامین نیازمندی های جامعه (نیازمندی های غذایی، شغلی، بهداشتی، آموزشی، مدنی، اجتماعی، حراست از صیانت زندگی خصوصی، آزادی دین و مذهب، عدم تفکیک افراد بر اساس مذهب، رنگ پوست، خاستگاه اجتماعی، عقاید و پیشینه خانوادگی و قومی).

یکی دیگر از وظایف حکومت و دولت، عدم شرکت در امور اقتصادی است. تاریخ اجتماعی کشور های مختلف بخوبی نشان داده است که مشارکت دولت در امور اقتصادی، زیانبار است. از عواقب زیانبار این مشارکت، ترویج رانتخواری، بی کفایتی در تصمیم های اقتصادی در سطح خرد و کلان، بدست گرفتن امور توسط کسانی که درک درستی از اقتصاد ندارند، عدم مشوق های اقتصادی برای رشد، انباشت سرمایه در دست دولت و گریزان نمودن بخش

خصوصی در امر سرمایه گذاری در صنایع و اشتغال زایی. در ضمن، بدست گرفتن امور تجاری و اقتصادی توسط دولت و مشارکت دولت در صنایع و فعالیت های اقتصادی عموماً به فساد های اقتصادی کلان ختم می شه.

وظیفه دولت نبایست از حد ایجاد زمینه مناسب برای سرمایه گذاری و تامین امنیت سرمایه بیشتر باشه. البته در امور کارگری و تامین امنیت شغلی، این از وظایف دولته تا با نظارت های درست و وضع قوانین منطقی و درست، از طبقات کارگری و میانی حراست کنه.

هر وظیفه دیگر برای دولت در نظر گرفتن، به ویرانی جامعه، ویرانی وضع اقتصادی و بیعدالتی های اجتماعی ختم خواهد شد.

ناصر: قبل از اینکه باز به این بحث ادامه بدهیم اجازه بدهید در یک مورد، من نظر خودم را مطرح کنم. در جایی صحبت از بکارگیری قهر در جامعه شد. من با این نظر که بکارگیری قهر در زمانی لازم است چندان موافق نیستم.

جمشید: میشه توضیح بدی چرا بکارگیری قهر در هیچ موردی جایز نیست؟ اگر درست بخاطر داشته باشم صحبت بر سر این موضوع بود که گاهی تضادهای اجتماعی به آن حدی خواهد رسید که هر گونه امکان رفرم اجتماعی انجام پذیر نیست و سرکوب نهاد های مدنی به حدی است که امکان نفس کشیدن را از تمام مدافعین خیر اجتماعی میگیره. در چنین شرایطی، چگونه قهر به عنوان آخرین حربه، جایز نیست؟

ناصر: من به این دلیل با بکار گیری قهر برای حل و فصل امور اجتماعی مخالفم که سابقه تاریخی نشان داده که بکارگیری قهر، با خونریزی همراهه و در هر انقلاب اجتماعی که تا کنون در تاریخ ثبت شده، خونریزی ادامه پیدا می کنه و سرانجام، در طولانی مدت به مسخ آن هدف هایی که قهر برایشان بکار گرفته شده ختم میشه. مثالی هست که میگه "انقلاب فرزندان خودشو میخوره". این در همه انقلابها مشهود بوده. برای مثال، به انقلاب کبیر

فرانسه و یا انقلاب اکتبر روسیه نگاه کنید. همه این انقلابها با خونریزی ممتد همراه بود و هر دوی این انقلابها به شکست انجامید. در فرانسه به ناپلئون و در روسیه به استالین ختم شد و در هردو، هزاران نفر از افراد مومن به انقلاب، انقلابی و شایسته به مرگ محکوم شدند. در انقلابهای همراه با خونریزی، همیشه زمینه مسیر قانونگریزی برای بعد آماده می شه.

در مقابل، همه جوامعی که انقلاب بدون قهر و خونریزی در آن انجام گرفته، علیرغم تغییرات اجتماعی شگرف، اکثر اهداف انقلاب حاصل شده و دموکراسی بصورت بالنسبه در آن ها مستقر گشته. برای مثال، به انقلاب در هند و آفریقای جنوبی نگاه کنید. در این انقلابها، بعد از تعویض قدرت، خونریزی و تلافی و دادگاه های انقلاب هیچوقت برپا نگردید. در مقابل، با آشتی اجتماعی، جامعه مسیر قانونپذیری خود را طی کرد.

به این دلایل تاریخی، من با بکارگیری قهر و خونریزی هیچگونه همراهی ندارم، هر چند که امکان داره، در مقابل بکارگیری قهر از طرف رژیم های دیکتاتوری و غیر مردمی، توده برای دفاع از خود، به قهر متوسل بشه، ولی این در واقع دفاع از خود هست و با عوض شدن شرایط، تسلیم شدن رژیم، هر گونه اعمال قهر باید بلافاصله متوقف بشه.

جمشید: من نظر ناصر را قبول می کنم. حرفاش منطقی است.

ناصر: فکر کنم رو این موضوع به اندازه کافی صحبت کردیم. از اونجایی که این موضوع پیشنهاد خود من بود، اگه کسی فعلا چیزی در این زمینه نداره، ختم بحث رو اعلام کنم تا به چند دست بازی حکم هم برسیم.

بقیه: موافقیم

بهرام: پس ناصر ! لطف کن ورق ها رو بیار تا شروع کنیم.

جمشید: ناصر ! چای آماده ست؟ اگه آماده ست ؟ من چای رو میارم.

ناصر: به به به آقا پسر خوب خودمون. پاشو پسر، بدو چای را بیار که دهنم خشک خشک شد از این همه بحث.

کمی بعد، هر چهار نفری، دور میز نشسته اند و مشغول بازی حکم هستند. روز خوبی به نظر میاد

گردهمایی عصر جمعه : انتخابات و رای

روز جمعه، بار دیگر چهار دوست همیشگی دور هم ولی این بار در خانه جمشید جمع شده اند. ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر است. جمشید در حال آماده کردن عصرانه است. نان، پنیر، سبزی و خیار . یک کاسه ماست هم روی میز گذاشته شده. قوری چای آهسته در حال دم کشیدن است. چهار فنجان روی میز گذاشته شده همراه با قندان . جمشید جدیداً سفری به اصفهان داشته و مقداری پولک با خود از آنجا آورده است. پولک در ظرف جداگانه ای روی میز کنار قندان گذاشته شده ست.

ناصر در حال آماده کردن ورق های پاسور است و مرتب آنها را بُر میزند. بهرام روی مبل لم داده و به موزیک آرامی که پخش می شود گوش می دهد. فریدون روی مبل دیگر نشسته و روزنامه همشهری را می خواند.

تلفن همراه فریدون زنگ میخورد. فریدون با اکراه آنرا بر میدارد و به اسمی که روی صفحه افتاده نگاه می کند و بعد بدون آنکه جواب دهد تلفن را روی میز می گذارد. بهرام با تعجب به فریدون نگاه می کند .

بهرام: پس چرا جواب ندادی؟ کی بود؟

فریدون: احمد بود. حوصله کلنجار رفتن با احمد رو ندارم. یا پول قرص میخواد و یا اینکه میخواد برا روحانی تبلیغ کنه که باید به روحانی رای بدیم. دیشب زنگ زده و نیم ساعت تموم

در باره اینکه باید رای بدیم و حتما باید به روحانی رای بدیم را برام تبلیغ کرد. داشتم دیوانه میشدم.

بهرام: مگه طرفدار روحانیه؟

ناصر: مگه نمیدونستی؟ خیلی در مورد روحانی متعصبه. میگه آخرین شانسمون برا در رفتن از جنگ و گریز از بد بختیه. انگار کله خر خورده. نمیدونه که تفاوت چندانی بین روحانی و بقیه نیست.

ناصر در حالیکه هنوز ورق ها رو بر میزنه: هفته پیش در مورد نقش دولت صحبت کردیم. این حرف انتخابات، به اون مقوله خوب میخوره. پیشنهاد میکنم کمی روی این موضوع صحبت کنیم. فکر نمی کنم نظر یکسانی در این مورد وجود داشته باشه.

بهرام: فکر کنم فکر خوبیه. بحث هفته پیش، با اینکه کامل نبود ولی خیلی از مسایل رو روشن کرد. اگه روی این موضوع انتخابات هم بحث کنیم شاید نتیجه خوبی ازش بگیریم.

فریدون: آیا میخواهید اول بحث کنیم و بعد حکم بزنیم یا اول حکم و بعدش بحث؟

ناصر: من میگم اول عصرانه و بحث و بعدش حکم.

جمشید: منم با ناصر موافقم. هیچی مثل عصرانه و بحث و حکم نیست. البته به ترتیبی که گفتم.

ناصر: نظر من اینه که بستگی به ماهیت دولت و رژیم، مساله رای دادن و ندادن عینیت پیدا میکنه. فرض کنیم که دولت، که نشانی از ظاهر رژیم هست، یک سیستم نابرابر، و غیر دموکراتیک باشه که وظایف اصلی خودشو که در هفته پیش بحث کردیم، به هر دلیلی انجام نده، و در واقع، عنصری از یک سیستم سرکوبگر باشه، در آن صورت، رای دادن به چنین دولتی، در اصل مشروعیت بخشیدن به رژیم است و خواه، ناخواه، شرکت در انتخابات، در

واقع مشروعیت بخشیدن به دیکتاتوری و سرکوب خواهد بود. لذا، اگر کسی ادعا کند که رژیم، رژیمی بیرحم، سرکوبگر، غیر دموکراتیک، کشور به باد ده، و عامل تخریب و ضد منافع ملی است، در آن صورت، تک تک افرادی که در رای دادن شرکت می کنند، در تمام این مسائل شمرده شده شریک خواهند بود و در آن صورت، نباید از اعمال رژیم، به هر شکلی انتقاد کنند و یا مخالفت. چرا که همه آنها شریک جرم اند.

جمشید: من با نظر ناصر موافق نیستم. این نظر پراگماتیک نیست و در واقع، راه ساده از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده، آنهم به این دلیل.

فرض کنیم که رژیم، یکدست نیست و هرچند که در مجموع، سرکوبگر و غیر دموکراتیکه ولی بخاطر ناهمگونی در ترکیب آن، نمی توان کلّ آنرا سرکوبگر بدانیم. در آنصورت، هرچند که همه آن خصیصه های بد شمرده شده را داره، اما رای دادن به عناصر غیر افراطی و معتدل، تا حدّ زیادی در جهت جلوگیری از تشدید افراطگری عمل می کنه و این خود، هرچند شاید ناچیز، امری مثبت باید تلقی بشه. در اینصورت، منطق حکم میکنه که جدا از همه انتقادات و دلسردی به رژیم، باید در انتخابات شرکت کرد. خود همین شرکت کردن، به بالابردن آگاهی مردم کمک خواهد کرد و در زمان، به ترمیم های اجتماعی ممکنه ختم بشه. بهرام: جمشید! اگه حرفت تموم شد، میخوام چند نکته ای رو مطرح کنم که شاید این گره بسته را کمی باز کنه. به نظر من، مساله به این سادگی نیست.

جمشید: بگو بهرام. من فعلا صحبتی ندارم.

بهرام: این نظر که اگه به عناصر معتدل رای داده بشه، در زمان، امکان اصلاحات اجتماعی و سیاسی رو می تونه در بر بگیره، چندان منطقی نیست. اولّ اینکه باید دید این عناصر اصلاح طلب چه کسانی هستند؟ آیا آنها نمایندگان واقعی مردم هستند و یا دستچین شده رژیم؟ آیا فرد مدعی اصلاح طلبی، واقعا در پی ایجاد اصلاحات پایه ای در رژیم و سیستمه و یا اینکه

در واقع، بزکچی سیستم؟ حتی اگر این اصلاح طلبان، واقعی باشند، آیا قانون اساسی و زیر ساخت های قانونی فراروی آنها، به آنها اجازه انجام اصلاحات مورد نظر را خواهد داد یا نه؟ اگر قانون اساسی و مراکز موازی قدرت توان جلوگیری از اصلاحات را داشته باشند که دارند، در آن صورت، همه آن تلاشها، در بهترین حالت، آب در هاون کوبیدنه.

برای مثال، آیا فردی مثل آقای روحانی، واقعا یک اطلاع طلب برخاسته از درون مردم عادی و معمولیست؟ و آیا ایشان نماینده واقعی مردم؟ آیا نمایندگان واقعی مردم در این رژیم، اجازه شرکت در انتخابات را، با این همه بگیر و ببندها و مراکز موازی قدرت، دارند؟ جواب من "نه" به همه این هاست. برای مثال، چند روز پیش، دبیر شورای نگهبان و بعد از آن، سخنگوی این شورا، ابلاغیه ای رو صادر میکنه که افرادی که از مذاهب رسمی و لی اقلیت ایران هستند، در مراکزی که اکثریت مردم آنجا مسلمان هستند، بر طبق استفساریه و نظر فقها، اجازه شرکت در انتخابات شوراها ی محلی و شهری را ندارند. طبق قانون اساسی کشور، رئیس جمهور باید معتقد به مذهب رسمی کشور باشه که یعنی شیعه اثنی عشری. خود همین موضوع، بلافاصله، دریچه این امکان را برای بخشی از مردم ایران که ایرانی هستند و میهن پرست، می بنده. از این موضوع بگذریم که حتی اگه شیعه هم باشی، بازهم باید از تیغ شورای نگهبان بگذری تا صلاحیتت تأیید بشه، کاری که به این آسانی انجام پذیر نیست. در واقع، شرایط از این قراره که اگه چند فقیه، تصمیم به حذف تو بگیرند و آنهم بر اساس اینکه موضوعاتی رو به تو نسبت داده اند، کاری از دست ساخته نیست و اعتراض تو به همان نهادی بر میگردد که در درجه اول ترا حذف نموده. لُپّ مطلب، در واقع به این برمیگردد که قاضی، وکیل مدافع و دادستان، همه یک نفر است. در این حالت چه شانسی برای اعاده حیثیت داری؟ جواب من اینه "هیچ".

تازه باید به این مطلب توجه داشت که آیا واقعا اصلاح طلب واقعی اجازه شرکت در انتخابات را داشته؟ تمام نشانه ها حاکی از جواب منفی به این موضوع هست. حالا اجازه بدین فرض کنیم که آقای روحانی یک اصلاح طلب واقعی و در ضمن برخاسته از دل مردم باشد. آیا ایشان، قادر به انجام کاری اساسی هست؟ آیا ایشان و سابقه افراد به اصطلاح اصلاح طلب، نشان دهنده این هست که توانسته باشند کاری در جهت اصلاحات پایه ای انجام داده باشند؟ این ادعا که ایشان قادر به انجام اصلاحات هست، به نظر من سرابه. سابقه این جریان نشان دهنده اینه که در هیچ مقطعی، نتوانسته اند، در بهترین حالت کاری پایه ای انجام دهند. شاخصه معروف این جریان، آقای خاتمی است. ایشان با تعداد رای نزدیک به بیست و دو میلیون انتخاب شد. او همه توان و نیروی مردمی را برای انجام اصلاحات داشت. آیا عملی پایه ای انجام داد؟ آیا توانست کاری انجام بده که بعد از او، امر انتخابات، برای نمایندگان مردمی راحت بشه؟ جواب من اینه " نه ".

یکی دیگه از افراد معروف اصلاح طلب که امروزه در حصر خانگی است، حجت الاسلام آقای کروبی است. آیا بیاد دارید که همین جناب، در مقام سخنگوی مجلس، موضوعی را که نمایندگان دوره ششم که تا حد زیادی، برخاسته از مردم بودند، و می خواستند دنبال کنند، خاتمه اعلام کرد و آنهم بر اساس نامه ای که او، آنرا حکم دولتی نامید.

اینهمه تجربه در پیش ما قرار داره. با این تجارب تاریخی، پرسش اینه که برای چه باید رای داد؟ آیا رای دادن بخاطر نفس رای دادنه و یا اینکه رای دادن، در جهت احقاق هدف خاصی است؟

آیا ما رای می دهیم چون هزاران سال این حق را نداشتیم و این رای ما جنبه عقده اجتماعی شده ؟ یا اینکه از ما خواسته شده که رای دهیم و یا اینکه اگر رای ندهیم، بعدا، دچار لطماتی خواهیم شد؟

بیایید به این موضوع بپردازیم که واقعا به دنبال چه هدفی هستیم؟ و آیا با این رای؛ این هدف امکان پذیر می شه یا نه؟ اگر شد، رای خواهیم داد و اگر انجام پذیر نشد، رای دادن امر عبث و بیهوده‌س و دلیلی برای رای دادن نیست.

در ضمن، این ادعا صحیح نیست که در شرایط جهانی و منطقه ای کنونی، این رای لازمه تا از تشدید بحران درونی جلوگیری بشه و راه را برای نیروهای مثل داعش و یا نیروهای تجزیه طلب در داخل ببنده. اجازه بدید رو این نکات تمرکز کنیم. این نظر منه.

ناصر: بهرام مطالب جالبی رو مطرح کرد که بخشی از آن، با نظر من اختلافات عمده ای نداره. ولی قبل از اینکه روی این مطلب آخر بهرام، تمرکز کنیم، اجازه بدین توافق قبلی رو بهم بزنم و در حین بحث، عصرانه را هم بخوریم. این نان و پنیر و سبزی، داره تمرکز حواس من یکی رو بهم میریزه.

جمشید: بهرام! گل گفتی. عصرانه آماده ست. بیایید کمک کنید بیارمش.

ناصر میره تو آشپزخونه کمک جمشید. یک بشقاب پر از پنیر رو میزه. ناصر به پنیر ناخنک میزنه و ظاهرا از طعم پنیر خوشش اومده .

ناصر: جمشید! این پنیر را از کجا گرفتی؟ شکل پنیر معمولی نیست ولی خوشمزه س.

جمشید: دست سازه. خودم درست کردم. دیشب درستش کردم. خوشمزه س؟

ناصر: آره. خوب شده. چطوری درست کردی؟ روش درست کردنشو برام بگو.

بهرام: حالا فعلا هنر پنیر سازی رو کنار بزارید و اجازه بدید به عصرونه و بحثمون برسیم.

ناصر و جمشید عصرونه رو روی میز قهوه خوری وسط اتاق نشیمن بین مبل ها میزارن. ناصر در حالیکه یک لقمه میگیره ادامه میده.

ناصر: همونطور که داشتم میگفتم بهرام چند مطلب خوب مطرح کرد ولی من میخوام روی این مطلب داعش و بقیه چنین گروه هایی صحبت کنم.

من با این نظر مخالفم که باید در این شرایط رای داد چون آلترناتیو آن یعنی رای ندادن، منجر به تضعیف حکومت میشه و این میتونه باعث هرج و مرج بشه که این خود، زمینه ساز رشد داعش و گروه های امثال اون هست و نتیجتاً، منفجر شدن بمب و کارهای تروریستی در شهرهای ایران عواقب این رای ندادن خواهد بود. تا آنجایی که من یاد دارم، از همون سال های اولیه، این صحبت ها بوده، البته شکل اون تغییر کرده. یک زمان، محافظت از انقلاب بود. بعداً، بخاطر جنگ با عراق، لازم بود که همه رای بدن، سالها بعد، برای جلوگیری از بروز جنگ جدید بود با اسرائیل و آمریکا و حالا، داعش و امثالهم.

ببینید! موضوع از این قراره. ما با سه اصل روبرو هستیم. یا این انتخابات آزاده، یا نیمه آزاده و یا کاملاً غیر آزاد و بسته. تمام آنچه ما از این همه انتخابات انجام شده می دونیم اینه که هیچکدام آزاد نبوده. در برهه ای، کمی نیمه آزاد شد ولی با حوادث بعد از سالهای هشتاد، هربار کمتر و کمتر از آن نیمچه آزادی که انتخابات داشت زده شد و تقریباً بطور کامل غیر دموکراتیک شده، بطوریکه افرادی که از همین رژیم هستند هم از دم تیز تیغ برهنه سانسور شورای نگهبان در امان نیستند. همین چند روز پیش نبود آقای احمدی نژاد توسط شورای نگهبان ردّ صلاحیت شد؟ در یک سیستم نیمه آزاد هم نباید فردی که تا چهار سال پیش، دوبار رئیس جمهور مملکت بوده رد صلاحیت بشه. سخن من این نیست که آقای احمدی نژاد رئیس جمهور خوبی بود یا نه و یا اینکه ایشان در طول هشت سال ریاست جمهوریش، ایران را آباد کرد یا ویران. حرف من این نیست. ردّ صلاحیت شدن ایشان و یا ممنوع التصویر کردن رئیس جمهور قبل از ایشان، محمد خاتمی، فقط و فقط نشانه گسترش بسته تر شدن رژیم هست و محدود شدن بیشتر همان نیمه آزادی ها. لذا، از این سه سطحی که از آن گفتم، ما

در مرحله آخرین هستیم و یعنی انتخاباتی کاملاً غیر دموکراتیک و کاملاً بسته. با این منطق، من نمیدونم چطور میشه استدلال کرد که شرکت در انتخابات، میتونه راهگشا باشه؟

ما نباید خودمون را آلت دست رژیم کنیم تا براشون با رای خودمون آبرو و حیثیت بین المللی بخریم. بارها گفته ام که رای دادن، یعنی ایجاد مشروعیت و آبروی بین المللی. ما نباید فریب و گول شعارهای انتخاباتی رو بخوریم. در دوران انتخابات، کاندیداها، همه جور قول می دهند، اما، بیشتر از نود درصد آنها را یا عامدانه انجام نمی دهند و یا اینکه توان انجام آنرا، بخاطر وجود همان تعدد مراکز قدرت، ندارند.

اگر عامدانه دروغ می گویند که این خیانت به مردم است و اگر توان اجرای آنرا ندارند که نمی بایست قول میدادند وقتی میدانند که تصمیم گیری با مراکز قدرت دیگريست. مثل همین قول آقای روحانی در چهار سال پیش در مورد رفع حصر رهبران جنبش سبز که البته به نظر من، در آن موقع، چندان جنبشی نبود و آن رهبران هم، در اصل رهبر نبودند که خود جای بحث دیگريست.

جمشید در حالیکه داره لقمه میزنه دستشو بلند میکنه و میگه، اول بگید کی چای میخوره؟ همه دستاشونو بلند میکنن. جمشید در حالیکه راهی آشپزخونه شده میگه، اجازه بدید چای رو بیارم و بعدش نظرم رو در این مورد مطرح کنم. چند دقیقه بعد، سینی با چهار تا فنجان چای و قند و پولک روی میزه. بهرام شروع به ریختن چای میکنه.

جمشید: من با این استدلال که نباید رای بدیم موافق نیستم. میپرسید چرا؟ توضیح میدم. به نظر من، سیاه و سفید دیدن این موضوع، به حل این موضوع کمک نمی کنه. آنچه من از حرفای ناصر درک میکنم اینه که ناصر فقط سیاه و سفید میبینه و متاسفانه چون سیاهی زیاده تره، بخش سفیدشو از یاد میبره و در ضمن، بخش خاکستری رو کاملاً فراموش میکنه.

چرا من میگم هنوز ارزششو داره که رای بدیم. ببینید در همین چهار سال اخیر چه اتفاقاتی افتاده! بخاطر بیخردی احمدی نژاد و تمام جناحی که کمکش کردن، حالا با تقلب و یا بی تقلب، تا رئیس جمهور بشه، اقتصاد در بداغون ایران در آخرین مرحله نفس کشیدن بود. نرخ تورم بیداد میکرد، روابط تجاری کاملاً مسدود شده بود. به زحمت نفت فروش می رفت. تحریم های جهانی، تمام راه هارا به روی کشور بسته بود. بجز چند تا کشور از خودمان داغون تر، کسی باهامون حرف نمیزد. در واقع، شرایط اونقدر بد شده بود که بقول فردوسی " ز ترکان چنان بخت برگشته بود که گرگین میلاد دو تن کشته بود". در شرایط قبل از روحانی، ایران مجیزگوی کشورهای عربی کنار خلیج فارس شده بود تا بتواند کمی واردات داشته باشد. هند، نفت مارا بصورت تهاتری میخرید. یا به ما گندم میداد یا روپیه که در سطح جهانی، ارزش مبادلاتی نداره و لذا مجبور بودیم در همان هند، خرجش کنیم. همین رابطه را با چین هم پیدا کرده بودیم. اجناسی را که لازم داشتیم، در بازار سیاه، بیشتر از ده برابر قیمت واقعی آن میخریدیم. روسیه از ایران مثل همیشه بصورت ابزاری استفاده میکرد تا بتونه در مقابله با کشورهای غربی، امتیاز بگیره.

شما فکر میکنید که اگر آیت الله خامنه ای با برجام موافقت کرد از سر نادانی بود یا توسط آقای ولایتی و روحانی و با کمک ظریف خام شده بود تا با برجام موافقت کنه؟ خیر عزیزان! ایشون از همه بهتر میدونست که کشور در مرحله ریزش و اگه این موضوع هسته ای حل نشه، کمر این رژیم شکسته میشه. درسته که آقای خامنه ای با برجام موافقت کرد و این موافقت، زمینه مادی داشت، اما فکر میکنید با افرادی مثل جلیلی، بجای ظریف، این توافق انجام پذیر بود؟ من میگم نه، انجام پذیر نبود. همان رای هایی که روحانی رو بر صندلی ریاست جمهوری نشوند، باعث و عامل اصلی امکان پذیر شدن اون توافق شد. زمینه مادی اون وجود داشت و محمل مناسب هم بوسیله رای دادن بوجود اومد. آیا اینجا کسی هست که برجام را رد کنه؟ یا بگه برای ایران مضر بود؟ حالا ممکنه استدلال بشه که خب چی؟ اگه

شرایط مادی مملکت طوری بود که برجام لازم شده بود، این عمل حتی با وجود احمدی نژاد هم امکان پذیر بود، همانطور که تماس های اولیه بین ایران و آمریکا، در دوران احمدی نژاد برقرار شده بود ولی این تماس ها نمی توانست به جایی برسه اگه افرادی مثل روحانی و ظریف در راس این تماسها قرار نگرفته بودن.

در همین سیستم بسته هم که ناصر مطرح کرد، هنوز زمینه برای بهتر زیستن و رشد وجود داره و به نظر من، درسته که رژیم آبروی بین المللی با رای پیدا میکنه، اما هنوز ارزش اونه داره که در این بازی سیاسی شریک بشیم. هنوز هم نیروهای اعتدال وزنه ای هستن و باید ازشون استفاده کرد.

فکر کنید افرادی مثل جلیلی رییس جمهور بشن. درسته که رییس جمهور قدرتی مثل قدرت رهبری نداره، ولی بازهم با تعیین وزرای مناسب و اعمال نفوذ در سیاستهای داخلی و بعضا خارجی، بازهم زمینه مناسب رشد رو میتونه فراهم کنه و این امر مهمی در این برهه زمانیست و نباید از اون غافل شد. برای مثال، فکر کنید فردی با تفکرات حسین شریعت مداری، سردبیر روزنامه کیهان، بشه رییس جمهور. این فرد همصدا با یک سری مراکز قدرت که از همون وهله اول با برجام مخالف بودن شروع میکنن با حرف و عمل، به پاره کردن برجام. اولین پیامد این عمل، بازگشت همون شرایط اقتصادی قبلی ست و آمریکا تحت رهبری دونالد ترامپ و با کمک نیوکان های آمریکا، چهار نعل زمینه شرایط اعمال فشار اقتصادی، صدها برابر اونچه در دوره اوباما به ایران اعمال شد را اعمال میکنن، در ضمن اینکه این یکی، هیچ ابایی از حمله نظامی نداره. در اون شرایط، اروپایی ها که در این زمان همزبان با ایران، در تایید برجام صحبت میکنن، بجای همزبونی با ایران، همراه آمریکا میشن. آیا این شرایط دلخواهی برای ایرانیه؟ من میگم نه. چرا؟ برای اینکه در چنین شرایطی، نیروهای افراطی همین حکومت و رژیم، تحت اعلام شرایط ویژه و جنگ، همون ته مانده صدای اعتدال و آزادی خواهی رو هم خفه میکنن و شرایط خفقان و دیکتاتوری رو صدها برابر میکنن. در

چنین شرایطی، نه امکان هیچ اعتراض سیاسی وجود دارد و نه شرایط اقتصادی برای فکر کردن. تورم دوباره از مرز چهل و پنجاه خواهد گذشت. شاید کسی فکر کند، این که خوبه. این شرایط سرانجام چنان اوضاع رو وخیم می‌کند که امکان خیزش مردمی فراهم می‌شود و شاید دریچه‌ای برای آزادی واقعی فراهم بشود. این فکر ظاهراً قشنگیه، ولی عملی نیست. نه مردم شرایط انقلاب کردن دارند و نه سیستم فعلی به این سادگی سرنگون می‌شود. در چنان شرایطی، اگر خیزش در همون مرحله اولش در نطفه خفه نشود، با چنان خونریزی همراه خواهد شد که به سادگی قابل تصور نیست. این امکان یک جنگ داخلی دراز مدت رو میتونه همراه داشته باشه و در چنین شرایط منطقه‌ای و بین‌المللی حاضر، من فکر می‌کنم که به تجزیه ایران ختم می‌شود.

یادتون باشه، سیاست غرب در منطقه، بالکانیزه کردن ایران و منطقه است. در حالیکه اروپا، سالهاست که در پی برانداختن مرزهای بین کشورهای اروپایی ست، اما با کمک ایالات متحده آمریکا، مرتب دم از تجزیه کشورهای منطقه خاورمیانه می‌زند. در چنین شرایطی، وجود اغتشاش در داخل، آب به آسیای غرب ریختن می‌شود.

فریدون: آقایون، من تا حالا تقریباً ساکت موندم و به حرفاتون گوش دادم. ظاهراً این موضوع تقریباً دو قطبی شده. حرفا هر دو طرف منطقی بنظر میرسه. اگر به گذشته رژیم نگاه کنیم، میبینیم که حلقه دیکتاتوری و استبداد هر روز تنگتر شده و آزادی‌های نسبی کمتر و کم‌رنگ‌تر شده. همچنین این استدلال که این رژیم، هر چهار سال سعی می‌کند یا با جنبه ناسیونالسیم و یا ایجاد ترس از شرایط جهانی، توده‌ها رو به پای صندوق‌های رای بکشد، هم از دید من درسته. اینهم درسته که رای بالا و مشارکت گسترده توده در رای‌گیری و حضور در پای صندوق‌های رای برای رژیم حیثیت و پرستیژ اجتماعی و جهانی ایجاد می‌کنه و همین موضوع، دست رژیم را در معادلات منطقه‌ای بازتر نگه میداره و به تبع آن، هر حرکت در جهت ایجاد تشنج منطقه‌ای و بین‌المللی ایجاد شده در اثر ماجراجویی‌های این رژیم،

خودبخود بر گردن مردم و توده ها خراب میشه. مشارکت گسترده مردم، همچنین به عنوان حمایت تام از رژیم قلمداد میشه و رژیم از این توده گرایی خود، در جهت تثبیت منطقه ای خود استفاده میکنه.

چیزی که در کل، از آنجایی که با ماجراجویی و حمایت از گروه های خاصی و در جهت تضعیف حکومت های منطقه ای هوادار غرب انجام میگیره، خودبخود، تشنج زاست، و لذا منافع ملی ما را در منطقه و جهان تضعیف میکنه. همه این ها درست، ولی باید به این نکته هم توجه داشت که هنوز وجود نیروهایی که هرچند در جهت تثبیت رژیم هستند اما در مقایسه، از دیدگاهی منطقی نسبتا به مسایل داخلی و جهانی نگاه می کنند و سعی در کم کردن تشنج در منطقه و در سطح جهان دارند. بخاطر همین امر هم که شده، رای دادن، هنوز امر مثبتی باید در نظر گرفته بشه. یادمون باشه که رژیم یکدست نیست و همین غیر یکدست بودن رژیم، را باید در جهت منافع مردم و منافع ملی بکار برد. یادمون باشه که نیروهای افراطی این رژیم، سعی در ایجاد تشنج منطقه ای دارند. بعضی ها، تحت دیدگاه های افراطی و ایدیولوژیکی و بعضی هم بخاطر منافع اقتصادی. یادمون باشه که عده ای در همین رژیم هستند که در شرایط تحریم های اقتصادی فلج کننده، ثروت های افسانه ای بهم زدند و لذا، منافع آن ها را شرایط تشنج و تحریم برآورده میکنه.

جمشید: آقایون، عصرانه که تمام شد. فکر میکنم روی این موضوع بقدر کافی بحث شد. فکر نکنم بشه به یک باور واحد رسید. اجازه بدید حکم رو شروع کنیم.

فریدون: موافقم.

بهرام و ناصر: ما هم موافقیم.

چند لحظه بعد، با فنجان های چای در جلو، در چهار طرف میز نشسته اند. بهرام شروع به کشیدن ورق می‌کند. بعد از دور اول، ناصر و جمشید که همبازی هم هستند و ناصر حاکم، گیشنیز ورق حکم اعلام می‌شود.

عصر خوبی به نظر میرسد.

یک گردهمایی عصر جمعه – نو افلاطونیان

عصر روز جمعه است. چهار رفیق جان جانی، به روال همیشگی، دوباره دور هم جمع شده اند. این بار در خانه بهرام هستند.

ساعت چهار و ربع بعد از ظهر است. ورق های پاسور روی میز است. چای آماده است. موزیک ملایمی از تبلت وصل شده به بلند گو، فضای مطبوعی را در آپارتمان بهرام بوجود آورده است.

بهرام: خانم های محترم! با عصرانه پنیر، سبزی واملت گوجه چطورید؟

ناصر: من نمی دونم این کلمه خانم ها رو این بهرام تازگیها از کجا یاد گرفته که سر هر موضوعی برا ما بکار میبره؟

ناصر: اینو از یه فیلم آمریکایی یاد گرفته. از خودش شنیدم. ازش بپرسید! رفته رو سایت یوتیوپ و یه فیلم دیده و مثل اینکه یکی به شوخی رفیقاشو "خانم" صدا کرده، بهرام یاد گرفته و حالا مارو خانم ها صدا میکنه.

صدای خنده جمشید.

فریدون: املت خوبه. من گشنه ام شده. زود درستش کن تا بخوریم و حکم رو شروع کنیم.

جمشید: هر چی درست کردی خوبه. ولی خانما، (با خنده)، من یه مطلبی رو تازگیها خوندم که برام تازگی داشت. میدونید که من به تصوّف علاقه دارم و دوست دارم در موردش بدونم.

یک مطلبی رو خوندم از کتاب "سیر حکمت در اروپا" از محمد علی فروغی در مورد نو افلاطونیان. داشتم دنبال چیزی تو کتاب می‌گشتم که به بخشی تحت موضوع "نو افلاطونیان" روبرو شدم. بعد از خوندنش، خیلی مطالب انگار برام حل شد. ولی هنوز برام سوال هست. آیا کسی از شما خانما، در این مورد اطلاعاتی داره؟ دوست دارم در این مورد، قبل از اینکه حکم رو شروع کنیم، کمی صحبت کنیم.

ناصر: من در این مورد تصوّف مطالبی رو میدونم. من حرفی ندارم اگه بقیه موافق باشن. فریدون، من چیزی در این مورد نمی‌دونم، اما مثل اینکه باید جالب باشه. من هم هستم. بهرام: در حال درست کردن املت: من هم هستم.

ناصر: جمشید! تو خودت شروع کن و بگو چی میدونی و دنبال چی میگردی؟

جمشید: میدونید که تصوّف یک مسیر برای رسیدن به خداست، ولی نه از طریق شکل فقهی و مراسم معمولی مذهبی. البته این درک من هستش.

من یک کلاسی رو در دانشگاه در مورد تصوّف داشتم که اینطور تداعی شد که تصوّف، یک امر اسلامیست و هیچ قرابتی با تفکرات فلسفی نشات گرفته در غرب یا جاهای دیگه نداره. اما با خوندن این مطلب کوتاه در کتاب فروغی، من به این درک رسیدم که اون نظر صحیح نیست و تصوّف اسلامی، ریشه در تفکرات نوافلاطونیان داره، البته با تغییراتی مختصر. بعد از اون، در جایی دیگه مطلب دیگه ای در مورد ادیان و تفکرات آسیای شرقی، مخصوصا تفکرات هند باستان خواندم و بیشتر متوجه قرابت این تفکرات با همدیگر شدم. برام خیلی جالب بود.

بهرام: در حال چیدن میز: میشه اول بگی این نو افلاطونیان چه کسانی هستند؟ و نظرشون چی بوده تا ببینیم آیا این حرفت درسته یا نه؟

جمشید: باشه. من این چند روزه؛ بیشتر اوقاتم رو روی همین مطلب گذاشته بودم و مطالب خوبی در این زمینه پیدا کردم. بطور خلاصه بگم که بنیان گذار این مکتب، شخصی است بنام "فلوطین که در لاتین پلاتینس تلفظ میشه". این فرد، در سده دوم میلادی در اسکندریه مصر، دنیا آمده و اصلاً رومی است. بعداً به رُم برمیگرده و این مکتب رو پایه گذاری میکنه. بر این اساس، پایه های فکری فلوطین در شرق شکل گرفته.

نظریاتش به این شکله،

همه چیز از اصلی بنام "اصل اول" و یا "حقیقت اصل، حقیقت اول، احدیت، واحد" نشأت گرفته. این اصل اول، ساده، غیر قابل شناسا، و آغاز و پایان هست. این اصل اول، حقیقت محض، زیبایی مطلق، و خیر کامله. وجودش خارج از اصل بودن هستش.

در مورد اصل اول، یا این خیر کامل و مطلق یا زیبایی مطلق هیچ چیزی نمیشه گفت. قابل شناخت نیست.

از این اصل اول، تراوش انجام میگیره ولی این تراوش به مفهوم "خلق کردن" نیست. این تراوش بیشتر مفهوم صدور داره ولی کاملاً صدور هم نیست. در این مورد بعداً بیشتر توضیح میدم. اصلاً فعل خلق کردن در این تفکر، مفهوم و جایی نداره. تراوش در اینجا به معنی این هست که چیزهای دیگه به تبع وجود اصل اول، خودبخود وجود داره. وجود آنها ناشی از وجود اصل اول هست و بدون وجود اصل اول، هیچ چیز دیگری نمی تونه وجود داشته باشه. تراوش اول از این اصل اول، "خرد یا عقل" هست که به اون "نوس" هم گفته میشه. خرد یا نوس، تصویری ست از حقیقت کامل و خیر مطلق.

هم هستی ست و هم تفکر. ایده کامل است ولی حرکتی نداره. خرد از آنجایی که صادر اول از اصل اول هست، لذا نزدیکترین چیزی است به اصل اصل اول.

خرد یانوس، خود صادر کننده است. ولی باید بگم که این صدور، به معنی خلق کردن نیست. صادر دوم، که از خرد نشأت میگیره، مفهومی ست بنام " جان جهان، یا نفس یا روح جهان". این نفس یا روح-جهان یا جان جهان، مادی نیست ولی بر خلاف صادر اول یا خرد که گفتیم دارای حرکت نیست، حرکت زاست.

بهرام: این خیلی جالبه، ولی این چه ربطی به تصوّف داره. من نمیتونم رابطه این تفکرات رو مثلاً با تفکرات عطار یا مولوی درک کنم. خانما، آیا شما چیزی در این رابطه میبینید؟

ناصر: من یک چیزایی داره دستگیرم میشه ولی هنوز برام واضح نیست. صبر کن ببینیم که جمشید چطور این تفکرات رو به تصوّف ربط میده. برا من داره جالب میشه.

جمشید: اگه اجازه بدین تا ادامه بدم، مفاهیم، بیشتر باز میشه و ارتباطی که دنبالش میگردید براتون واضح میشه. البته از دید من، هر چند که هنوز برا خود من هم پرسشهایی باقی مونده که امیدوارم با بحث جمعی، گشوده بشه.

همونطور که گفتیم، نفس یا روح جهان، مادی نیست و لی حرکت زاست. رابطه نفس و جان جهان به نوس یا خرد، مثل رابطه خرد به اصل اول هست.

آخرین صدور از نفس کلی یا جان جهان، ماده هست که در سلسله مراتب تراوشات، پایین ترین درجه را داراست. ماده در آن شکل، یعنی آخرین تراوش، دارای فرم و شکل نیست و لذا قابل لمس نیست. این ماده، هیولی نام داره، که هیولا خوانده میشه. ذات هیولی " شر هست و اهریمنی ست.

ماده بدون فرم، مفهومی پیدا نمی کنه. فرم، خود از تراوشات نفس هست. از ترکیب و امتزاج فرم و ماده، جسم، شکل میگیره، که همان ماده قابل لمسی ست که با اون آشنایی داریم و جهان مادی از اون وجود اومده. تا قابل شناخت بشه.

در این تفکر، ماده تراوش روح هست و بدون روح، ماده وجود ندارد. به عبارتی دیگه، نوافلاطونیان، به حکمرانی تفکر و روح بر ماده اعتقاد دارن. تا زمانی که این اصل پابرجاست، خیر و خوبی حاکم است.

در جهان مادی، وحدت روح و ماده، باعث تلاطم میشه.

در این تفکر، هر چیزی در خود پروسه ای را داراست (پروسه درونی) که نتیجه آن، ایجاد یک پروسه برونی ست. به تبع این واقعیت، چون واقعیت برونی، نشات گرفته از یک علت و واقعیت درونی ست، لذا شکل و وجودش، بستگی به آن علت داخلی داره. در این صورت، آن واقعیت برونی، مختار و آزاد نیست و در قید علت دیگری ست. آین موضوع، اختیار را از روند برونی میگیره.

برای روشن شدن این مطلب، اجازه بدید یه مثالی بزنم. در درون خورشید، یک سری فعل و انفعالات هسته ای انجام میگیره. نتیجه این کنش و واکنشهای هسته ای، ایجاد نور و حرارت هست. نور و حرارت اختیاری از خود ندارند و تابعی از شرایط و پروسه داخلی خورشید هستند.

به این ترتیب، نوس یا نفس جهان، نتیجه پروسه درونی اصل اول هست. نفس یا روح جهان، بر هستی خود اختیاری نداره. به همین شکل، بر اثر پروسه درونی نفس و روح جهان، صادرات دیگری که نشات گرفته ازش هست، بر هستی خود اختیاری ندارند، و بر صادرات خود تاثیر گذارند.

نکته ای که باید در این جا متذکر بشم اینه که این صادرات در هر مرحله، ناشی از خواستن نیست. در اصل، هیچ خواستن و تفکر و امری وجود نداره. روح و نفس هست، چون خرد هست و خرد هست، چون اصل اول هست و فرم و قالب هست، چرا که روح و نفس هست.

یکی از تفاوتاتی که در شکل مذهب و این تفکر وجود دارد در همین امر نهفته است. مثلاً در قرآن، خداوند میگه "کُن" و سپس نتیجه این امر هست "فَيَكُن". یا "باش، پس شد". در این شکل مذهبی، در واقع، خلقت، ناشی از تفکر و خواستن و امر است. در تفکرات نوافلاطونی، چنین نیست و همه چیز "قدیم" است و خلقت وجود ندارد. این نکته برای من خیلی جالب بوده.

بهرام: هنوز برا من یکی که معلوم نشده که این مطالب چه ربطی به تصوّف دارد؟

فریدون: این بهرام همیشه همینطور کم صبره. آخه بچه خوب، کمی دندون سر جگر بزار. اگه معلوم نشد، اون وقت نق بزن.

راستی این املت چی شد؟ آخه خونه خراب! تو مارا که از گرسنگی گشتی؟ پس چی شد؟
بهرام: بابا، آماده ست. خانوما، بیایید سر میز.

فریدون: این موضوع "جبر" که گفتی ناشی از پروسه داخلی ست نکته جالبیه. در اصل، صادرات، خود بر اساس جبر هستند و وقتی پروسه داخلی شکل گرفت، صادرات اون پروسه، اجتناب ناپذیر میشه. این موضوع من رو یاد تفکرات ملا صدرا انداخت در تعریف "قضا و قدر"، که قضا رو مشیّت الهی میدونه که در اصل جبر هست و نتیجه اون جبر، قدر هست که در واقع سرنوشت هست و دارای اختیارات خودش هست. آیا درست درک کردم؟
جمشید: شاید، ولی فکر نمی کنم اینجا بخواهیم وارد مقولات قضا و قدر بشیم.

هر چهار نفر دور میز نشسته اند. یک دیس پر از املت گوجه فرنگی وسط میزه با نان سنگک، یک بشقاب پنیر و مقدار زیادی سبزی خوردن.

بهرام: خانوما! بزنین.

فریدون: بهرام! واقعا خانه داریت حرفی توش نیست. واقعا که برا خودت خانمی هستی! به به، به این دستپخت. قیافه اش که خوشمزه اس. تا ببینیم مزه اش چگونه؟

ناصر در حالیکه داره لقمه ای را قورت میده، با دهن نیمه پر میگه "خانما! مزه اش حرفی نداره. عالیه".

جمشید میزنه زیر خنده: مثل اینکه این واژه خانوما داره تو این جمع جا میوفته.

بعد از ربع ساعتی، عصرانه تموم میشه و هر کس با فنجون چای راهی اتاق نشیمن میشه.

بهرام: جمشید! ادامه میدی یا نه؟

جمشید: آره. اجازه بده چایمو تموم کنم.

بعد از چند دقیقه ای، جمشید ادامه میده.

جمشید: در ادامه مطلب، باید بگم که بر اساس اعتقادات نوافلاطونیان، چون ماده صادره ای از روح و نفس هست، لذا نفس بر ماده متقدم میشه. این برخلاف نظریه ماتریالیست هاست که ماده را مقدم بر روح میدونه و عالیتین فرآورده ماده. به این طریق، جهان در روح و نفس وجود پیدا میکنه و نه روح در ماده.

جهان و تمام مشخصات و حرکات آن، نتیجه پروسه و فعل و انفعالات درونی روح است. پروسه خارجی روح، جهان هست که ترکیب هیولی و فرم هست.

جهان در دو اصل خودشو نشون میده یا در واقع، ترکیبی از دوبخش هست. ماده یا هیولی که پایین ترین درجه از صادرات را در سلسله مراتب داره و فرم و شکل. همونطور که قبلا گفتم، ماده بخودی خود قابل لمس و شناخت نیست، اما با ترکیب با فرم، شکل خارجی پیدا میکنه و فابل درک و شناخت میشه.

در مورد حیات، روح ماهیت کلی حیات.

ماده، در ذات خود، ماهیت شرّ و پلیدی داره، چون مرتب در حال تغییره.

این تفکر، به وحدت در تکثر و تکثر در وحدت معتقده.

حالا بر می گردیم سر اصلی که موضوع را با تصوّف ربط میده. در این تفکر، انسان که ترکیبی از دو بخش هست، یکی روح و دیگری ماده فرم دار، با درک این سلسله مراتب و ریشه اصلی خود، تلاش در رسیدن به اصل خود را داره.

انسان به مثابه یک جهان کلی در بعدی کوچک است. لذا، هدف زیستن، برای دلخوشی امور روزمره نیست، بلکه بخاطر ذات انسانی که ترکیبی از تمام اجزای مراتب بالاتر (روح، خرد، ..)، هدف غایبش، بازگشت به اصل اوّل هست.

در این مسیر، انسان برای بازگشت به اصل خود، باید در پی رساندن روح خود به روح کل و نزدیکی به اصل اول باشد و این از مسیر پرهیزکاری میگذره.

پرهیزکاری، خود مدارج داره. چون انسان در جامعه زندگی میکنه، این شکل پرهیزکاری، پرهیزکاری اجتماعیّه. این یعنی عدالت، دوراندیشی، تواضع، دلیری و امثالهم. این یعنی دوری از کارهایی که بر خلاف و ضدّ پرهیزکاری اجتماعیّه.

برای رسیدن به این ها، پرهیزکاری فردی اهمیت خاصی پیدا میکنه. کارهایی مثل حرص، شهوت، مال اندوزی، دنیاپرستی، خودپرستی، نفرت، دزدی، قتل، بی حرمتی، و غیره، همه و همه در جهت خلاف پرهیزکاری فردی هست.

از آنجایی که هدف زیستن، رسیدن به اصل اوّل هست، لذا زندگی باید در جهت آماده شدن برای رسیدن به اصل اوّل و حق باشد.

این یعنی "خوبی مطلق، باید مسیر زندگی باشه". رسیدن به اصل، هدف غایی است. این رسیدن به اصل، به معنی حل شدن در اصل اول نیست. اما روح آدم میتونه به اون نزدیک بشه و لمسش کنه. این دیدن اصل اول، با چشم نیست. بلکه با چشم روح هست. حل شدن در اصل اول، فیزیکی نیست. مثل ناپدید شدن نور شمع در نور خورشیده. اگه یادتون باشه گفتم که اصل اول نه حرکتی داره، نه خالقه، و نه تفکری داره. کاملاً برای ما ناشناسه. تفکر، از صادر اول اصل اول یعنی خرد یا نوس هست. این همون چیزیه که متصوفه به اون اعتقاد دارن که از مسیر سیر و سلوک و تزکیه نفس، میشه به مرحله فنا برسیم و در "حق" حل بشیم. من با درک این مطالب هست که میگم این همون پایه تصوف هست. حالا اسمشو گذاشتن تصوف اسلامی، این اسم تغییری در اصالت موضوعی که میگم نداره.

ناصر: جمشید! فکر کنم موضوع رو درست درک کردی و انگشتت رو روی نکته کلیدی اون گذاشتی. منم با این مطالبی که گفتمی به همون نتیجه گیری که کردی میرسم. این مطالب در اصل، با نظریه تصوف هیچ اختلافی نداره. فقط اسماشو تغییر دادن، و الا ذات مطلب یکیه. در تصوفی که ما میدونیم، سران متصوفه، ظاهراً این مسایل رو در لفافه میگفتن. البته آونها، بخاطر عقاید مذهبی، سعی در تلفیق داشتن. البته این نظر منه. آونها میگفتن "شریعت، طریقت، حقیقت". اضافه کردن این شریعت، در واقع روپوشی هست برای گریز از لعن و تکفیر، حالا آگاهانه یا ناآگاهانه.

فریدون: خانوما، من که کلی لذت بردم. خیلی جالب بود. من یاد یه شعری از شبستری افتادم که فکر کنم در همین زمینه ست. تاحالا برام جا نیوفتاده بود. اگه درست یادم باشه اینه.

نخستین آیتش، عقل کل آمد

که در وی، همچو "باء" بسمل آمد

دوم نفس کُل آمد، آیت نور

که چون مصباح شد از غایت نور

سِیم آیت، در او شد عرش رحمان

چهارم آیتِ کرسی همی دان

جهان انسان شد و انسان جهانی

از این پاکیزه تر نبود بیانی.

ناصر: فریدون درست گرفتی. این همون مطالبه.

در این زمینه، باید بگم که درک من از این مطالب این هم بود که نوافلاطونیان، بدن رو مثل قفس میدونستن که روح رو در خودش اسیر کرده. در واقع مثل این هست که بگیم حیات انسان و انسان تلفیقی هست از دو بخش خیر و شر. خیر همون بخش روح هست و شر همون بدن خاکی. لذا با مرگ، این اسارت پایان میگیره و روح به اصل اولش رو میاره. البته اگه دچار شر نشده باشه. روحی که آلوده شده باشه، به مبدا بر نمیگرده و روح سرگردانی میشه. اینجاست که پرهیزکاری اهمیت پیدا میکنه.

این من رو یاد غزلی از مولوی انداخت که اینطور شروع میشه.

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید

کز این خاک برآیید سماوات بگیریید

بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید

که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید

بمیرید بمیرید و زین ابر برآید
چو زین ابر برآید همه بدر منیرید

خمشید خمشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید

جمشید: عالی گفתי ناصر. میدونستم این همه غزلیات مولوی که از بر داری یه روز بکار میاد. کاملاً همونطور که گفתי، دیده میشه که این عقاید یکی هست. و چون نوافلاطونیون هزار سال زودتر این مطالب را تئوریزه کردن، باید به این نتیجه برسیم که حق بزرگی بر گردن تصوف دارن. با بیان این مطالب، چند تا پرسش باقیمونده هم برام برطرف شد.

ناصر: کاملاً همینطوره.

بهرام: خب حالا که این بحث هم شد. اجازه بدین حکم رو شروع کنیم. خانوما! موافق هستین؟

همگی: آره، موافقیم.

چند دقیقه بعد، مثل همیشه، چهار رفیق دور میز جمع می شوند تا بازی حکم را شروع کنند. عصر خوب دیگه ای در پیشه.

پایان

